

بنام خدا

رمان امپراطوری به نام آل

نویسنده: Negar_hashemi

خلاصه: آل، امپراطور آینده‌ی یونان، برخلاف میلش به خواسته‌ی پدرش کشور روم را تصرف خواهد کرد. در این میان، مریلا به سبب نجات خانواده‌اش مشقت‌های فراوانی می‌بیند. اتفاقاتی رخ می‌دهد که این دو... (پایان خوش)

(آل)

-اما پدر، چرا شما همیشه به فکر تصرفِ کشورها هستید؟ من نمی‌توانم همانند شما عمل کنم.

پدرم دستی در موهای سفیدش کشید و گفت:

-نه پسر، به گفته‌ی پیشگویان، تو در آینده‌ی نه‌چندان دور امپراطوری این کشور را به دست خواهی گرفت؛ پس باید بتوانی قلمرو و سرزمینت را گسترش دهی.

اما من با جنگ و خونریزی زیاد موافق نبودم. بالاخره به اصرار پدرم مجبور به قبول خواسته‌اش شدم.

-چشم پدر، می‌دانم که اصرارکردن بی‌فایده است؛ اما من یک ماه فرصت می‌خواهم تا برای جنگ سپاه عظیمی آماده کنم. می‌دانی که روم کشور قدرتمندی است.

-برو پسر، در این یک ماه تمام سعی خود را بکن، می‌خواهم توانایی‌هایت را بسنجم.

تصمیم گرفتم به سپاهیان کشورم آموزش‌های لازم را بدهم؛ چون نمی‌خواهم کشور روم پیروز میدان باشد. با جان، محافظ شخصی‌ام، به مکانی که سپاهیان را آموزش می‌دادند رفتیم. همه‌چیز به خوبی پیش می‌رفت؛ فقط تجهیزات نظامی کم بود.

سری تکان دادم و رو به محافظ شخصی‌ام گفتم:

-جان؟

-بله قربان؟

-آهنگر را خبر کن، تجهیزات نظامی می‌خواهیم؛ باید تیر و کمان، شمشیر و وسایل نظامی بسازد.

-چشم قربان.

(مریلا)

با عجله وارد آشپزخانه شدم و فریاد زدم:

-مادر... مادر کجایی؟

-چه شده مریلا، چرا فریاد می‌زنی؟

-مادر، حال پدر وخیم‌تر شده است.

-هرچه سریع‌تر برو و طبیب را خبر کن.

-چشم مادر.

از خانه بیرون آمدم. خدایا! من پدرم را از تو می‌خواهم، کمک کن. درون کوچه همچنان می‌دویدم و اشک می‌ریختم و مردم مرا با تعجب نگاه می‌کردند و بعضی هم می‌گفتند: «دختر دیوانه شده!»

به خانه‌ی طبیب رسیدم و محکم در چوبی را کوبیدم و فریاد زدم:

-در را باز کنید، شما را به خدا در را باز کنید!

-چه شده دخترم؟ چه خبر است؟

-زود باشید، پدرم دوباره حالش بد شده.

دستی به پیراهنش کشید و گفت:

-صبر کن دخترم، آمدم.

همراه طبیب به طرف خانه راه افتادیم. اشک‌هایم بی‌مهابا روی گونه‌هایم جاری بودند. طبیب می‌گفت: «نگران نباش دخترم حال پدرت خوب می‌شود.»؛ اما من فقط می‌گریستم.

طبیب در حال معاینه کردن پدرم بود و مادرم هم برای سلامتی او دعا می‌کرد. چند دقیقه بعد طبیب در حالی که در کیف دستی‌اش را می‌بست، توصیه‌های لازم را به من و مادرم کرد:

-کارکردن برایش همانند خوردن زهر است و باید استراحت کند. امیدی به زنده ماندن پدرتان نیست. اگر خدا یاری کند، سه ماهی بیشتر دوام نمی‌آورد.

مادرم ناله و زاری را از سر گرفت. دنیا پیش چشمانم سیاه شده بود. وای چه می‌شنوم! خواب و رویاست؟ دلم می‌خواست بیدار شوم و بینم تمامی حرف‌های طبیب رویا بوده. کاری از دستم بر نمی‌آمد؛ فقط التماس می‌کردم.

کاری از دستم بر نمی‌آمد؛ پس فقط التماس می‌کردم.

-طبیب شما را به خدا کمک کنید؛ پدرم را نجات بدهید!

-نجات یافتن پدرتان فقط به دست خداست.

-راهی نیست؟

-نه راهی نیست؛ اگر هم باشد دستنیافتنی است.

-دستنیافتنی؟ یعنی می‌شود کاری کرد؟

-نه فرزندم تو نمی‌توانی، حتی فقط برای من هم نه؛ برای همه‌ی مردم این کشور سخت و دشوار است.

-طیب شما را به خدا بگو!

-باشد می‌گویم؛ ولی هیچ سودی ندارد. گیاهی دارویی است که فقط در کوهستان‌های پایتخت کشور یونان یافت می‌شود.

مادرم با حیرت به حرف‌های من و طیب گوش می‌داد. حرفی نزدم و به طرف حیاط رفتم.

(آل)

داخل سالن قصر قدم می‌زدم. قصری با چندین طبقه، بزرگ و باشکوه که در مرکز یونان قرار دارد. در حیاطش درختان سربه فلک کشیده و گل‌های رنگانگی کاشته شده است. زیبایی نمای داخل قصر از نمای بیرون، چند برابر است؛ زیرا در آن اشیای گران‌قیمتی است که از جنس طلا و برنز است. قاب عکس‌هایی که مساحتی از دیوار را پوشانده و پنجره‌هایش با پرده‌های حریر سرخ‌رنگی رنگ شده است.

سری تکان دادم و در فکر جنگ فرو رفتم. روم کشور قدرتمندی است؛ اگر بفهمند که قصد ما چیست حتماً برای جنگ آماده می‌شوند. پس باید بدون هیچ صدایی کارهای جنگ را انجام دهیم.

امروز می‌خواستم به مهمانی دوستم، آلوشا، بروم. زمان مناسبی بود که آن‌ها را هم برای کمک دعوت کنم. آری، فکر خوبی بود. همراه با محافظ شخصی‌ام به خانه‌ی آلوشا رفتیم. دوستم پس از دیدن من گفت:

-خوش آمدی پسر.

-ممنونم. مهمانی شروع شده؟

-آری.

آلوشا به داخل راهنمایی‌ام کرد. مهمانی خوبی بود؛ در کنار دوستانم احساس خوبی داشتم.

اواخر مهمانی بود. نگاهی به دوستانم کردم. همه در حال گفت‌وگو بودند. از جایم بلند شدم و گفتم:

-لحظه‌ای سکوت کنید؛ من حرفی دارم.

همه ساکت شدند و منتظر به من چشم دوختند. سری تکان دادم و در ادامه گفتم:

-قرار است همراه سپاهیانم به کشور روم حمله کنیم، خواستم بگویم اگر شما هم مایل هستید، مرا همراهی کنید تا روم را تصرف کنم.

همه مرا با تعجب نگاه می‌کردند که ماتان از جایش بلند شد و گفت:

-تو دیوانه شده‌ای پسر! می‌دانی می‌خواهی چه کاری انجام بدهی؟ تصرف روم کار آسانی نیست.

بقیه هم برای تبعیت از حرف ماتان سرشان را تکان دادند. ابروانم را هم کشیدم و گفتم:

-این تصمیم خودتان است؛ من اصراری به انجام آن ندارم، می‌توانید همکاری نکنید.
اگر همه با هم متحد شویم، می‌توانیم کشور روم را تصرف کنیم. اتحاد ما باعث قدرت
ماست!

لحظه‌ای با سکوت به من نگاه می‌کردند؛ اما لحظه‌ای بعد شروع کردند به مشورت و
گفت‌وگو با یکدیگر. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اجباری در این کار وجود ندارد.

سری تکان دادم و گفتم:

-به امید دیدار.

و بدون نگاهی به آن‌ها بیرون رفتم.

(مریلا)

تا غروب با خود کلنجر می‌رفتم.

-یونان؟ چه کار غیرممکنی! یونان کجا و روم کجا؟ خدا به که گویم؟ اگر ما این دارو را
نیاز داشتیم پدرم با مردانگی تمام با چندی از هم‌زمانش به یونان می‌رفت و دارو را تهیه
می‌کرد. چه کنم؟ من دختری بیش نیستم.

شب شده بود؛ ناگهان به فکر رسید که این کار را یک‌تنه انجام دهم. کنار مادرم نشسته
بودم که مادرم گفت:

-ای کاش من می‌توانستم به یونان بروم و گیاه دارویی را بیاورم؛ اما...

و بلندبلند گریه کرد. دستانش را گرفتم و گفتم:

-مادر خدا بزرگ است چرا گریه می‌کنی؟ من هم می‌توانم این کار را انجام دهم!

مادرم اول با تعجب و بعد با تمسخر گفت:

-می‌فهمی چه می‌گویی دختر؟!

و با عصبانیت تمام از جای بلند شد و زیر لب گفت:

-دخترِ دیوانه شده است!

بعد دستانش را بالا برد و گفت:

-خدایا خودت کمکمان کن!

چراغ را خاموش کرد و با این کارش اعلام خواب کرد.

تا سپیده‌دم خواب به چشمانم نیامد. از جای بلند شدم و نامه‌ای نوشتم:

«مادرم از اینکه بی‌خبر رفتم مرا بیخوش، من تصمیم خود را گرفته‌ام و می‌خواهم به یونان بروم و برای پدر گیاه دارویی را تهیه کنم. حاضرم برای سلامتی پدر تا پای جان بروم. وقتی این نامه را می‌خوانی که من از شهر دور شده‌ام، پس برای پیدا کردن من تلاش بیهوده نکن، زود برمی‌گردم. (مریلا)»

برای اینکه در امان باشم، تصمیم گرفتم لباس مردانه به تن کنم و مانند مردان رفتار کنم. چند دست از لباس‌های پدرم را همراه با شمشیر و تیر و کمانش برداشتم و کمی آب و غذا به داخل بقچه‌ی بزرگی گذاشتم. پارچه‌ای سیاه‌رنگ به صورتم بستم تا شناخته نشوم. آهسته‌آهسته به طرف در رفتم و بازش کردم.

به طرف اسبم، خورشید رفتم (به خاطر یال‌های بلندش اسمش را خورشید گذاشته بودم). افسارش را کشیدم و از خانه بیرون رفتم. به اطراف نگاهی انداختم، کسی نبود. کوچه پس‌کوچه‌های شهر را با کمی دلهره پشت سر گذاشتم.

از شهر بیرون رفتم و به دروازه‌ی اصلی رسیدم. دو سرباز با زره و کلاه‌خودهای آهنین، نیزه به دست نگهبانی می‌دادند. راهم را سد کردند. پارچه‌ای را که به صورتم بسته بودم، کمی بالا کشیدم. سربازان مشکوک نگاهم کردند. هردو به من نزدیک‌تر شدند. با ترس کمی عقب‌تر رفتم. یکی از سربازان رو به من گفت:

-ای مرد جوان این وقت روز به کجا می‌روی؟

صدایم را کلفت کردم:

-به یونان می‌روم برای کسب و کار.

-نامت چیست؟

-رادان هستم.

-برای چه صورتت را پوشانده‌ای؟

سرد شدن دست و پاهایم را احساس کردم. سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم. به سختی گفتم:

-زیرا نسیم سرد صبحگاهی آزارم می‌داد.

سری تکان دادند و یکی از آنها گفت:

-می‌توانی بروی.

نفس عمیقی کشیدم و پس از تعظیمی به راه افتادم. خداوندا کمک کن!

ظهرشده بود. از دور درختی دیدم. خودم را به سایه‌ی درخت رساندم. افسار اسبم را به تنه‌ی بزرگ درخت بستم و خودم زانو زدم و گره‌ی بقچه را باز کردم، کمی نان به همراه آب خوردم. تصمیم گرفتم کمی استراحت کنم؛ پس کنار درخت دراز کشیدم.

در حال استراحت کردن بودم که یکباره با صدای شیپه‌ی اسبم از جا پریدم. نگاهی به دور و اطرافم انداختم؛ ماری آهسته‌آهسته به من نزدیک می‌شد. وحشت کردم. ای خدای بزرگ حال چه کنم؟ شمشیری را که برای دفاع از خود آورده بودم بیرون کشیدم و با احتیاط فراوان روی سر مار زدم. مار عصبانی و نزدیک‌تر شد. این‌بار سر شمشیر را در بدنش فرو کردم. خون از بدنش فوران می‌کرد. باید تا قبل از اینکه اتفاقی می‌افتاد، آنجا را ترک می‌کردم. افسار اسب را از تنه‌ی درخت باز کردم و به راه افتادم.

سختی راه بسیار بود؛ برای همین در راه کمی استراحت می‌کردم. بعد از پشت سر گذاشتن کویر گرم، خشک و بدون آب و آبادانی، به دهکده‌ی کوچکی رسیدم. شب شده بود.

باید شب را جایی سر می‌کردم؛ اما از تاریکی شب و غربت احساس خوبی نداشتم و وحشت سر تا پایم را فرا گرفته بود. صدای لرزان پیرزنی نظر من را به خود جلب کرد:

-پسرم، پسرم!

دگر صدایی نیامد! حتم دارم اشتباه صدا را شنیده‌ام! دوباره صدا به گوش رسید:

-کمکم کن، راهی طولانی پیش رو دارم، بار مرا به مقصد برسان.

کمی جلوتر رفتم. من که در این تاریکی شب جایی را نمی‌شناختم. سلامی کردم و گفتم:

-مادر جان من مسافر هستم و راه دهکده را نمی‌شناسم.

با مهربانی سری تکان داد و گفت:

-من راه را می‌دانم پسرم، فقط به خاطر درد پاهایم نمی‌توانم این راه را طی کنم.
تصمیم گرفتم او را سوار بر اسبم کنم، پس به او کمک کردم. افسار اسب را گرفتم و راه افتادیم. با وجود این پیرزن احساس امنیت داشتم. پیرزن که فهمید غریب و مسافر، اجازه داد شب را در منزلش سر کنم.

شهر به شهر و پرس و جوکنان راهم را طی می‌کردم. سختی‌های زیادی می‌بردم. شبی را با ترس و وحشت کنار اسبم خوابیدم. اکنون یک هفته‌ایست که در راه هستم؛ دیگر نه آذوقه‌ای و نه پولی برایم باقی مانده است.

طیب راست می‌گفت: «مشقت راه زیاد است و هرکسی نمی‌تواند به راحتی به آنجا برود»!

پشیمانم؛ هنوز یک شهر دیگر باقی مانده بود تا من به یونان برسم.

از دور دروازه‌ی شهری را دیدم. وارد شهر شدم، در کوچه و خیابان پرسه می‌زدم. مردم شهر مرا با شک و تردید نگاه می‌کردند؛ گویی طراری دیده‌اند! آری، حتم دارم که می‌گویند مردی با صورت پوشیده در بازار چه می‌کند؟ لب‌هایم از بی‌آبی خشک شده بود؛ به گونه‌ای که دیگر نمی‌توانستم تکانشان بدهم. از طرفی هم گرسنگی فشار زیادی به من وارد می‌کرد. همچنین نان و غذاهای بازار شهر مرا تحریک می‌کرد. آه خدایا! کمکم کن تا بتوانم تحمل کنم. پدرم به این دارو نیاز دارد.

کنار یک نانوايي ایستادم. نانوا سری تکان داد و گفت:

-ای جوان چند عدد نان می‌خواهی؟

-من پولی ندارم، اگر می‌شود نانی به من بدهید؛ در عوض کاری برایتان می‌کنم.

دستی به صورتش کشید و گفت:

-اکنون کاری را که به تو می‌سپارم انجام بده، بعداً بیا و نانت را بگیر!

و ادامه داد:

-ای پسر این نان‌ها را به در خانه‌ی کدخدا ببر. پیداست که مسافری؛ اما بپرسی خانه‌اش را نشانت می‌دهند. در ضمن کلکی در کارت نباشد؛ چون در این شهر همه همدیگر را می‌شناسند.

ماموریت‌م را به خوبی انجام دادم و در عوض چند نان و مزدی که آذوقه‌ام را تامین می‌کرد دریافت و به طرف مرز یونان حرکت کردم.

(آلوشا)

با کمی فکر به پیشنهاد دوستم، آل، موافقت‌م را برای جنگ اعلام کردم. عالی‌جناب آل مسؤلیت‌هایی را بر عهده‌ی من گذاشتند؛ یکی از این مسؤلیت‌ها فرماندهی سپاه مرزی بود.

برای سازماندهی سپاه به شهرهای مرزی سفر کردم. مدتی به کار مشغول بودم تا این که کارم به اتمام رسید.

تصمیم به بازگشت گرفتم. چیزی از راه را نپیموده بودیم که سر و صداهایی مرا متوجه خود کرد. گویا چند نفری در جدال بودند. بی اختیار به طرف سر و صداها حرکت کردم. دو راهزن جوانکی نحیف را کشان‌کشان می‌بردند. صدایشان واضح به گوش می‌رسید:

-عجله کن! تا کسی نیامده است باید دور شویم و او را با خود ببریم.

بیشتر به صدای آن‌ها توجه کردم. کنجکاو شده بودم که بفهمم چه می‌گویند.

-می‌توانیم او را به قیمت گزاف بفروشیم و از این راه صاحب پول زیادی شویم!

و قهقهه‌ای بلند سر داد. دیوانه‌ها! زورشان به جوانکی بیچاره رسیده است. دزدان طمع‌کار! صدای نازک جوانک به گوش می‌رسید که درخواست کمک می‌کرد:

-کمکم کنید! شما را به خدا کمکم کنید!

تصمیم گرفتم او را نجات دهم؛ پس برای نجات او شتافتم. راهزنان با دیدن من آن جوان را روی زمین پرت کردند و گریختند. من هم برای به دام انداختن آن‌ها تلاشی نکردم و به طرف جوانک رفتم. کمکش کردم که از جای بلند شود.

براندازش کردم؛ پسری شجاع، با بدنی نحیف اما جسور.

برایم جای سوال داشت که این دو راهزن با بردن این پسر چگونه صاحب پول می‌شدند؟ خدا می‌داند!

لباس‌های خاکی‌اش را تکانی داد. کلاهی بر سر داشت و پارچه‌ای به صورتش بسته بود که باعث می‌شد صورتش پیدا نباشد. چرا صورتش را پوشانده است؟ نکند او خود هم دزدی بیش نیست؟

همان‌گونه که سرش را به زیر افکنده بود دائما تشکر می‌کرد:

-سپاسگزارم، شما جان مرا نجات دادید. قربان نمی‌دانید که چه کمک بزرگی در حق من کرده‌اید!

رنگ از رخس پریده بود و معلوم بود ترسیده. با اخم گفتم:

-ای جوان مسافر هستی؟ به نظر نمی‌آید از این حوالی باشی.

-بله قربان مسافر هستم. از روم می‌آیم.

-از روم می‌آیی؟ باید کار مهمی داشته باشی که تنهایی تن به این سفر داده‌ای.

-بله، به دنبال گیاه دارویی هستم. جان پدرم در خطر است. اگر کمی درنگ کنم، پدرم را از دست خواهم داد! این دارو در کوهستان‌های پایتخت یونان یافت می‌شود.

نیشخندی زدم و گفتم:

-ای جوان تو باید موضوع مهمی را بدانی. به تو نگفته‌اند که نزدیک شدن به این کوه‌ها کار آسانی نیست؟ مثل اینکه از قوانین کشورمان خبر نداری؟ آخر این کوهی که می‌گویی تفرّجگاه امپراطور و فرزندش است. کسی جز خانواده‌ی سلطنتی حق ورود را ندارد!

یأس صورت جوان را گرفته بود و اشک در چشمانش جمع شده بود. نمی‌دانم چرا حس دلسوزانه‌ای نسبت به او پیدا کردم و گفتم:

-مقصدمان یکی است؛ با ما همراه شو، شاید بتوانم کاری برایت انجام دهم.

(مریلا)

با صدای آن مرد به خود آمدم:

-مقصدمان یکی است؛ با ما همراه شو، شاید بتوانم کاری برایت انجام دهم.

ته دلم نور امیدی تابید. خوشحال از این پیشنهاد تصمیم گرفتم با آن مرد همراه شوم. افسار اسبم را گرفتم و به راه افتادیم.

شب شده بود و ما هنوز در راه بودیم. نمی‌دانستم که چه موقع به یونان می‌رسیم. سوالم را با صدای مردانه بر زبان آوردم:

-قربان چه زمان طول می‌کشد تا ما به یونان برسیم؟

سرش را به طرفم چرخاند و با لحن نه‌چندان دوستانه‌ای گفت:

-فردا.

بعد با صدای بلند رو به سربازان گفت:

-امشب در همین مکان استراحت می‌کنیم و فردا سپیده‌دم به راه می‌افتیم.

بعد از خوردن غذا برای خوابیدن دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم. دلم هوای دیارم را کرده بود. پدرم در چه حالیست؟ با نبودن من مادرم چه می‌کند؟ چه مشکل بزرگی کوه‌های پایتخت در قلمرو امپراطور است؟ این مرد چگونه می‌خواهد به من کمک کند؛ آیا می‌شود به او اطمینان کرد؟

از فکر و خیال زیاد و از فرط خستگی راه به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح با سر و صدای همراهان آن مرد از خواب بیدار شدم. بعد از صرف صبحانه به راه افتادیم. مدتی بعد به دروازه‌ی یونان رسیدیم. سربازان دروازه با دیدن ما، درها را گشودند و تعظیم کردند. این مرد کیست؟ مقامی دارد؟ شاید سردار است.

وارد شهر شدیم. از یکی از همراهان پرسیدم:

-این مرد کیست؟ به نظر می‌آید سردار باشد.

-آری، درست حدس زده‌ای؛ او سردار بزرگ آلوشا، مردی سخاوتمند و دوست امپراطور (آل) است.

آلوشا مرا به داخل خانه‌اش که مانند قصر بود برد. نمایش سفید و سرخ‌رنگ بود. خوشحال بودم که من هم روزی توانستم وارد قصرهای بزرگ بشوم. قصری که پر از خدمتکار و سرباز بود. به یکی از سربازانش دستور داد تا برایم اتاقی آماده کنند.

دور و برم را نگاهی کردم؛ قصر باشکوهی بود؛ مجسمه‌های بزرگ به کوچک، گلدان‌های گران قیمت و قاب عکس‌های زیبا. در یکی از قاب عکس‌ها دو پسر بچه دست در دست هم داشتند. پسر بچه‌ی سمت چپ موهای مایل به طلایی و چشمان آبی و پوست گندمی داشت و پسر بچه‌ی سمت راست موهای قهوه‌ای روشن و چشمان مشکی با پوست سفیدی داشت. حدس زدم که این پسر بچه باید آلوشا باشد؛ اما پسر بچه‌ی سمت چپ چه کسی بود؟

در فکر و خیال غوطه‌ور بودم که با صدای سربازی به خود آمدم. سریع تعظیم کوتاهی کردم و گفتم:

-مرا عفو کنید قربان، در فکر بودم و متوجه‌ی صدای شما نشدم.

سرباز سری تکان داد و گفت:

-موردی ندارد. در ضمن دیگر بر من تعظیم نکن؛ من هم سربازی بیش نیستم. سردار آلوشا دستور دادند که اتاق شما آماده شده و می‌توانید در آن استراحت کنید.

سپس مرا به طرف اتاقی راهنمایی کرد و گفت:

-بفرمایید داخل.

تشکری کردم و وارد اتاق شدم. اتاق بزرگی بود و وسایل زیادی در آنجا وجود داشت. احساس راحتی می‌کردم. به طرف صندوقچه‌ی کنار اتاق رفتم و درش را گشودم. داخلش

لباس‌های مردانه‌ی زیادی وجود داشت. یک دست از لباس‌ها را برداشتم و به طرف حمام رفتم.

بعد از استحمام و تعویض لباس‌هایم به طرف تخت کنار اتاق رفتم و تصمیم گرفتم کمی بخوابم تا خستگی‌های این یک ماه از تنم بیرون رود.

با صدایی از خواب بیدار شدم.

- ای جوان بیدار شوید، مدت زیادی است که خوابیده‌اید.

از جای بلند شدم و نگاهی به اطراف انداختم و زیر لب پرسیدم:

- چه موقع از روز است؟

- نزدیک به ظهر است، شما از روز گذشته تا اکنون خواب بوده‌اید.

چشمانم از تعجب گرد شد. یک روز خوابیده‌ام؟ با صدای آن مرد دست از فکرکردن برداشتم و به او چشم دوختم:

- سردار بزرگ آلوشا دستور دادند که نهار آماده است و شما می‌توانید برای صرف نهار بیرون بروید.

و بعد با دستش به طرف در اشاره‌ای کرد و ادامه داد:

- بفرمایید!

بسیار گرسنه بودم؛ پس تصمیم گرفتم بدون پرس‌وجو همراه مرد بیرون بروم. میز بزرگی در سالن غذاخوری بود و انواع و اقسام غذاها روی آن قرار داشت که باعث می‌شد آب از دهان انسان جاری شود. به سختی آب دهانم را فرو بردم و به طرف میز حرکت کردم.

آلوشا روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود و به من نگاه می‌کرد. لبخند کوتاهی زد و سرم را به زیر افکندم. نمی‌دانم چرا در برابر این مرد معذب هستم و احساس راحتی ندارم؛ اما او مردی بزرگ و بخشنده‌ای است. آری، من باید به او اطمینان داشته باشم.

سری تکان داد و گفت:

- ای جوان سرت را بالا بگیر.

و بعد با دستش به یکی از صندلی‌ها اشاره کرد و ادامه داد:

- بنشین. پیدا است که گرسنه‌ای؛ می‌توانی هر قدر غذا خواستی بخوری.

سرم را بالا گرفتم و با شرمندگی رو صندلی نشستم. آلوشا مشغول غذا شد و من هم شروع کردم.

غذاهایی که من حتی به عمر در خانه ندیده بودم روی میز قرار داشت و من از هر کدام می‌چشیدم و گاهی نگاهی به آلوشا می‌کردم تا ببینم متوجه من می‌شود یا نه. سرش به خوردن غذایش گرم بود و متوجه من نبود. خوشحال شروع به خوردن کردم.

«آلوشا»

بعد از صرف ناهار رو به مرد جوان گفتم:

- ای پسر می‌خواهم فردا به دیدن امپراطور بزرگ (آل) بروم می‌توانی با من همراه شوی تا در مورد تو با او صحبت کنم، شاید قانع شود.

در چشمانش برق خوشحالی دیده می‌شد. از جای بلند شد و رو به من گفت:

- سپاسگزارم قربان، سپاسگزارم بابت اینکه به من کمک می‌کنید.

تعظیمی کرد. از جای بلند شدم و رو به جوان گفتم:

- فردا آماده باش.

و بدون هیچ حرفی به طرف اتاق رفتم. باید کمکش کنم؛ پیدا است که تلاش بسیاری کرده است و دروغی در کارش نیست. امیدوارم آل هم قانع شود تا برای این جوان کاری کند.

«مریلا»

از شوق، اشک در چشمانم جمع شده بود. خدایا شکر که کمک کردی. خدایا کاری کن که امپراطور اجازه دهد و من بتوانم دارو را برای پدرم ببرم.

تا صبح از فرط خوشحالی خواب به چشمانم نیامد. پروردگارا سپاسگزارم از این که کار من را راه انداختی و این مرد مهربان را سر راه من قرار دادی! بعد از تعویض لباس‌هایم بیرون رفتم و منتظر ماندم. طولی نکشید که در اتاق باز شد و آلوشا بیرون آمد؛ مثل همیشه آراسته و جذاب.

زیر لب سلامی دادم که جوابش را با تکان دادن سر گرفتم.

آلوشا به طرف میز صبحانه رفت، من هم به طرف یکی از صندلی‌ها رفتم و نشستم. بعد از صرف صبحانه آماده‌ی رفتن شدیم.

کوچه و خیابان مثل همیشه شلوغ بود. مردم به دنبال کار خود بودند. مدتی در راه بودیم تا به یک منطقه‌ی کوهستانی رسیدیم. سوالی را که در ذهنم بود پرسیدم:

- قربان اینجا کوهستان‌های پایتخت یونان است؟

- آری، همان کوههایی که در قلمروی امپراطور است.

دور تا دور کوهستان را حصار کشیده بودند و سربازان زیادی از آن محافظت می‌کردند. سربازی با دیدن آلوشا بلند داد کشید:

- در را باز کنید؛ سردار بزرگ آلوشا قصد ورود را دارد.

در اصلی کمی آن طرف‌تر بود که توسط دو سرباز باز شد. آلوشا به طرف ما برگشت و گفت:

- همراه من بیایید.

و خودش جلوتر از بقیه راه افتاد. مکان زیبایی بود؛ مانند بهشت. کوه‌ها لباس سبزی بر تن داشتند و همچنین زمین. و میان این سبزی گل‌های سرخی نمایان بود. خورشید لباس زردرنگی بر تن زمین کرده بود!

من کجا و این بهشت کجا؟ واقعا دسترسی به این بهشت غیرممکن است! خدایا تو با من یار بوده‌ای، امیدوارم تا آخرش از من محافظت کنی.

آلوشا به طرف استراحتگاهی حرکت کرد؛ گویا دوستش در این مکان اقامت داشت.

«آل»

در حال استراحت بودم که با صدای آلوشا سرم را به طرفش برگرداندم.

- درود بر عالی‌جناب آل!

تعظیمی کرد. سرم را تکانی دادم و گفتم:

- آلوشا! چه شده که به این مکان آمده‌ای؟

مانند همیشه محکم گفت:

- چیز مهمی نیست؛ اما...

ابروانم را در هم کشیدم و گفتم:

- اما چه؟

سری تکان داد و گفت:

- هنگامی که از مرز یونان باز می‌گشتم، جوانی را مشاهده کردم که گرفتار راهزنان شده بود. من هم برای نجاتش شتافتم. از او سوال‌هایی پرسیدم که متوجه شدم از روم برای پیدا کردن گیاه دارویی در کوهستان‌های پایتخت می‌آید. به او گفتم که این کوه‌ها در قلمروی امپراطور است؛ ولی نمی‌دانم چرا دلم به حالش سوخت! او الان اینجاست؛ اگر اجازه دهی کمکش کنم گیاه دارویی را پیدا کند؟

آلوشا، سردار شجاع ما دلش به حال جوانکی ناشناس سوخته است؟ گیاه دارویی؟ عجیب است!

به آلوشا نگاهی کردم و گفتم:

- برای چه کسی دارو را می‌خواهد؟

- برای پدرش، می‌گفت اگر عجله نکنم ممکن است بمیرد.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- موردی ندارد؛ می‌تواند دارو را پیدا کند.

و از جای بلند شدم و به طرف بیرون حرکت کردم. شخصی پشتش به من بود و بدن نحیفی داشت. به طرفش قدم برداشتم و گفتم:

- ای مرد نامت چیست؟

جستی زد و به طرف من برگشت. نگاهی به سر تا پایش انداختم. عجیب بود! چقدر جوان است! لباس‌های نه‌چندان زیبایی به تن داشت که حدس زدم باید نام این نوع لباس‌ها توگا* باشد. این نوع لباس‌ها چند متر پارچه است که به خود می‌پیچند. البته از این مرد کمی پوشیده‌تر بود. با پارچه‌ای صورتش را پوشانده بود. دست‌هایش را در هم قفل کرد و سرش را به زیر افکند و گفت:

- س...سلام، رادان هستم!

توگا نام پوشاک رم باستان است که پارچه‌ای به طول شش متر بوده و مردم به دور بدن خود می‌پیچاندند. در آن زمان عموم پوشش این نوع لباس بوده است. توگا از پشم و غالباً از کتان ساخته شده بوده.

«مریلا»

با صدای محکم مردی جستی زدم و به او خیره شدم.

- ای مرد نامت چیست؟

وای خدای بزرگ! فرشته‌ای از فرشتگان را روبه‌رویم می‌بینم. هیما تیتون بزرگی به دور کمر تا شانه‌هایش بسته بود که زیبایی‌اش را چند برابر می‌کرد.

دست‌هایم را در هم قفل کردم و جواب دادم:

- س...سلام، رادان هستم.

سری تکان داد و گفت:

- گویا برای پیدا کردن گیاه دارویی به یونان آمده‌ای؟

- بله قربان!

- می‌توانی به آن کوه بروی.

و با انگشت اشاره‌اش کوه بلندی را نشانه گرفت.

آلوشا سرش را بالا گرفت و گفت :

- اگر می‌خواهی سربازی را برای کمک همراهت بفرستم.

سرم را به زیر افکندم و گفتم:

- از لطف شما سپاسگزارم، خود نیز می‌توانم به دنبال گیاه دارویی بروم.

سری تکان داد و به دنبال دوستش به راه افتاد.

به طرف کوه راه افتادم. ارتفاع زیادی داشت؛ اما باید بالا می‌رفتم؛ هر طور که شده!

تقریباً نیمه‌های راه را رفته بودم که ناگهان سنگی زیر پایم لغزید. فریاد کوتاهی زدم و

کمک خواستم؛ اما کار از کار گذشته بود و من به طرف پایین سر خوردم. دستم را به

طرف سنگی بردم و محکم گرفتمش تا بیشتر از این پایین نروم. بلند فریاد زدم:

- کمک.. کمک کنید!

سنگ کمی لغزید. زیر پایم را نگاهی کردم. اگر پرت می‌شدم قطعاً می‌مردم! چشمانم را

روی هم گذاشتم. خدایا کمک کن! پدرم به این دارو نیاز دارد. در فکرهایم سیر می‌کردم

که متوجه صدایی شدم:

- هی پسر تکان نخور، من نجات می‌دهم!

این صدای امپراطور آل بود. بغض راه گلویم را گرفته بود. نمی‌توانستم کاری کنم. خسته شده بودم که ناگهان سنگ از کوه جدا و پرت شد، من هم پرت شدم! چشمانم را بستم. مرگ را پیش روی خود می‌دیدم. تصویر پدر و مادرم لحظه‌ای از نظرم گذشت، دنیا جلوی چشمانم تیره و تار شد.

هیماتیتون شالی بزرگ به ابعاد 135 در 270 سانتی‌متر است که زنان و مردان یونانی به خود می‌پیچند.

«آل»

برای شکار به دامنه‌ی کوه رفتم. ریزش سنگ‌های کوه مرا متوجه جوانک کرد که به سنگی از کوه آویزان بود و در خواست کمک می‌کرد. فریاد زدم:

- هی پسر تکان نخور، نجات می‌دهم.

با عجله به سویش شتافتم. چند قدمی بیشتر فاصله نمانده بود، ناگهان سنگ در دستش جدا و جوان از کوه به طرف پایین سقوط کرد. به طرفش دویدم و دستانم را گشودم تا مانع از سقوطش شوم.

بدن نحیفش در آغوش من جای گرفت. کلاهش بر زمین افتاد و موهای به رنگ شبش در اثر باد پریشان شد. پروردگارا! چه می‌بینم؟ هیچ شباهتی به مردان ندارد؛ گویا یک دختر است! چشمانش بسته بود؛ پس پارچه‌ای را که به صورتش بسته بود کنار زدم و به

صورتش خیره شدم. صورت سفیدش می‌درخشید و این زیبایی‌اش را بیشتر می‌کرد. با بهت، خیره‌خیره نگاهش می‌کردم. او یک دختر است؛ آری او یک دختر است!

بیهوش شده بود؛ پس به طرف استراحتگاه حرکت کردم. در راه موهایش را داخل کلاه فرو کردم و با پارچه صورتش را پوشاندم.

آلوشا با دیدن من از جای بلند شد و جویای ماجرا شد. ماجرا را برایش بازگو کردم که با تعجب گفت:

- من هم نیز به او مشکوک شده بودم؛ زیرا صورتش را می‌پوشاند و هیچ موقع آن را باز نمی‌کرد. بهتر است نشان ندهیم که متوجه ماجرا شده‌ایم.

سری تکان دادم و چیزی نگفتم.

با صدای جوانک متوجه او شدیم که در بیهوشی طلب گیاه دارویی می‌کند و نام پدرش را می‌برد.

دخترک آرام‌آرام چشمانش را باز کرد. خدا بسیار او را دوست می‌دارد. اخمی کردم و چیزی نگفتم. آلوشا از جای بلند شد و گفت:

- ای پسر؛ حالت چطور است؟

سریع از جای بلند شد و گفت:

- من هنوز زنده‌ام؟ باورم نمی‌شود!

به ما نگاهی کرد و گفت:

- قربان تشکر می‌کنم به‌خاطر اینکه جان من را نجات دادید.

چندین بار تعظیم کرد و ادامه داد:

- اگر بشود بروم و گیاه را پیدا کنم.

سری با حالت تمسخرآمیزی تکان دادم و گفتم:

- لازم نیست خودت بروی. چند سرباز را می‌فرستم که دنبال گیاه بگردند.

آلوشا که از او بعید بود، با لحن آرامی رو به جوان گفت:

- آری، فکر خوبیست.

او هم لبخندی زد و سرش را به زیر افکند. آلوشا به طرف بیرون حرکت کرد تا سربازان را به دنبال گیاه دارویی بفرستد.

«مریلا»

زمانی که آلوشاه بیرون رفت، به امپراطور آل نگاهی انداختم. ابروهای خوش‌حالتش در هم گره خورده بود و در حال نوشتن چیزی بود. به صورتش دقیق‌تر شدم. چهره‌اش برایم آشنا بود. کمی فکر کردم. عکس آن پسر بچه‌ای که در خانه‌ی آلوشا دیده بودم! آری آل بوده است. موهای مایل به طلایی، چشمان آبی و پوست گندمی.

در فکر و خیال بودم که صدای آلوشا مانع فکرکردنم شد:

- به سربازان سپردم تا گیاه را پیدا کنند.

لبخندی زدم و گفتم:

- سپاسگزارم.

تا غروب کار سربازان طول کشید. سربازی با لباس‌های نظامی وارد استراحتگاه شد، تعظیمی کرد و گفت:

- امپراطور به سلامت باشد. سربازان پس از جست‌وجوی زیاد گیاه دارویی را پیدا کرده‌اند.

خدای من! چه می‌شنوم؟ از لطف متشکرم. با شتاب از جای بلند شدم و به طرف سرباز دویدم و گفتم:

- قربان گیاه دارویی کجاست؟ لطفا آن را به من بدهید.

سرباز نگاه مرددی به من و بعد به امپراطور آل کرد. آل بدون نگاهی به من گفت:

- بهتر است او همراه تو بیاید، گیاه دارویی را به او بدهید.

سرباز تعظیمی کرد و گفت:

- اطاعت می‌شود قربان.

و رو به من ادامه داد:

- همراه من بیایید.

سری تکان دادم و همراهش به راه افتادم. سربازی با دیدن ما نزدیک‌تر شد. کیسه‌ای در دستانش بود. سری تکان داد و گفت:

- داخل این کیسه گیاه دارویی است.

و آن را به طرفم گرفت. تشکری کردم و کیسه را از دستش گرفتم و به طرف استراحتگاه امپراطور راه افتادم.

وارد شدم، نگاهی به آنان کردم و گفتم:

- از کمک‌های شما سپاسگزارم. من دیگر باید به روم بروم.
- آل ابروهایش را بالا انداخت و چیزی نگفت؛ اما آلوشا از جای بلند شد و گفت:
- ای جوان می‌توانی امشب را بمانی و فردا به راه افتی.
- سری تکان دادم و گفتم:
- تشکر می‌کنم از محبت شما؛ اما پدرم به این دارو نیاز دارد.
- نگاهی به صورتم کرد و گفت:
- امشب را بمان، فردا همراهت سربازی می‌فرستم.
- می‌توانم شب را اینجا صبح کنم. لبخندی زدم و سرم را به زیر افکندم. آلوشا به طرف دوستش رفت و گفت:
- ای دوست عزیز بابت کمک‌هایت سپاسگزارم. به امید دیدار.
- آل دست آلوشا را فشرد و گفت:
- کاری نکردم. خدانگهدارت.
- من هم خداحافظی کردم که آل سرش را تکانی داد و گفت:
- امیدوارم حال پدرت بهبود یابد!
- تشکری کردم و با آلوشا همراه شدم.
- بالاخره شب را در خانه‌ی آلوشا صبح کردم. کیسه‌ی گیاه دارویی را داخل بقچه گذاشتم و به طرف در حرکت کردم. به اطراف نگاهی انداختم. دوباره چشمانم به قاب عکس افتاد.
- آن دو پسر بچه به من لبخند می‌زدند. دستانم را تکان دادم و گفتم:

- ای پسران زیباروی! از هردوی شما بابت کمکتان تشکر می‌کنم.
- و تعظیم کوتاهی کردم. در دل با خود گفتم پسران زیباروی اکنون هم زیباروی هستند! از سخن خود به خنده افتادم. با صدایی که شنیدم جلوی خود را گرفتم.
- پسران! سردار بزرگ آلوشا دستور دادند که بروید و صبحانه میل کنید.
- از فرط گرسنگی سری تکان دادم و همراهش به راه افتادم. بعد از صرف صبحانه از جای بلند شدم و گفتم:
- قربان من نمی‌دانم که چگونه کمک‌های شما را جبران کنم؛ سپاسگزارم، خدانگهدار.
- لبخندی زد و با لحن رسمی گفت:
- دستور دادم برایت اسب تازه نفس و مقداری آذوقه آماده کنند. در ضمن سربازی می‌فرستم که تو را تا مرز کشورت همراهی کند.
- سرش را تکان داد و گفت:
- به امید دیداری دوباره. مراقب خودت باش!
- نگاهش مثل همیشه نبود؛ برقی در چشمانش دیده می‌شد. سرم را به زیر افکندم و گفتم:
- سپاسگزارم، همان‌طور که این راه را آمده‌ام می‌توانم خود به تنهایی بازگردم.
- من نگران هستم؛ به همین دلیل سربازی با تو می‌فرستم، تو باید قبول کنی و از دستورات من سرپیچی نکنی!
- به اجبار گفتم:
- چشم قربان.

البته این امر برای من بهتر بود؛ زیرا مشکلات راه کمتر می‌شد و من زودتر به کشورم می‌رسیدم. دستی برایش تکان و به راهم ادامه دادم. از رفتارش خوشم آمده بود.

در طول این چند روز اتفاق خاصی نیفتاد. تقریباً نزدیک‌های مرز کشورم بودیم. خدای بزرگ بالاخره به روم رسیدم! اصلاً فکر نمی‌کردم که کارم به همین راحتی‌ها پایان یابد. مادرا! مادرم در چه حالیست؟ چه بسیار برای دیدارشان بی‌تابم. آنان با دیدن من خوشحال می‌شوند. مادرم درباره نبود من به پدرم چه گفته است؟ خدایا چقدر برای دیدنشان بی‌تابم.

به طرف سرباز برگشتم و تشکری کردم و از او خداحافظی کردم. راهی شهر و دیارم شدم. خدایا مشکلات یکی پس از دیگری حل شد. همان‌گونه که در راه یاری‌ام کردی یاری کن تا پدرم با خوردن این دارو بهبود یابد.

راه تقریباً زیادی در پیش داشتم تا به شهرم برسم. تصمیم گرفتم سریع‌تر بروم و به دوستانی که در راه با آنها آشنا شدم سری بزنم و از آنها تشکر کنم.

اوایل ظهر بود که به شهری رسیدم. به طرف نانوایی شهر رفتم. نانوایی شلوغ بود؛ پس کمی صبر کردم تا خلوت شود. نانوا پس از دیدن من خوشحال شد و گفت:

- سفر به خیر پسر! بیا و کمی استراحت کرده و خستگی راه را از تن بیرون کن.

سلامی کردم و داخل نانوایی رفتم. بعد از کمی استراحت و کمی کمک به نانوا خداحافظی کردم و به راهم ادامه دادم.

شب شده بود که به ده کوچکی رسیدم. چون قبلاً این راه را آمده بودم، کم و بیش با راه‌ها آشنایی داشتم. به طرف کاروانسرای کوچکی که در ده وجود داشت رفتم؛ اسبم را

در اسطبل کاروانسرا گذاشتم و خود به اتاقی که گرفته بودم رفتم. صبح با صدای در اتاق هشیار شدم:

- کیستی؟

- من خدمه‌ی کاروانسرا هستم، برایتان صبحانه آورده‌ام.

از جای بلند شدم و در را گشودم. مردی با لباس‌هایی که شبیه خدمه‌ها بود به من نگاه می‌کرد. سینی صبحانه را جلویم گرفت. دست دراز کردم و سینی را گرفتم و تشکری کردم. وارد اتاق شدم و در را بستم. بعد از خوردن صبحانه، پول یک شبانه‌روز را به علاوه‌ی غذای دیشب و صبحانه حساب کردم. تا غروب بی وقفه با اسب می‌تاختم که به روستای پیرزن رسیدم. راه خانه‌اش را می‌دانستم؛ پس به طرف خانه‌اش راه افتادم. محکم در را کوبیدم و فریاد زدم:

- کسی خانه نیست؟ در را باز کنید.

در باز و پیرزن در درگاه نمایان شد. از دیدن من لبخندی زد و گفت:

- خوش آمدی پسر، سفر به‌خیر!

سرم را تکان دادم و گفتم:

- سلام، سپاسگزارم. می‌توانم شب را اینجا صبح کنم؟

باز لبخندی سر داد و گفت:

- آری پسر، چرا که؛ نه بیا داخل.

خوشحال به داخل خانه رفتم.

روی حصیر ساده‌ی پیرزن نشستم. پیرزن همان‌گونه که کنار کتری روی چهار پایه‌اش می‌رفت پرسید:

- پسرم بالاخره گیاه دارویی را پیدا کردی؟

- آری.

دستان چروکیده‌اش را رو به بالا گرفت و گفت:

- ان‌شاءالله که حال پدرت خوب می‌شود.

و بعد شروع به ریختن چای کرد. چای را در لیوان کوچکی که دورش گل‌های زردرنگ بود ریخت و بعد به طرف من گرفت و گفت:

- بفرما پسرم، پیدااست که خسته‌ای.

چای تازه‌دم را از دستش گرفتم و تشکری کردم.

شام مفصلی خانه‌ی پیرزن خوردم و شب را آنجا صبح کردم.

محبت‌هایش مرا به یاد دستان گرم مادرم می‌انداخت. آه! چه بسیار دوست داشتم خود را در آغوش پیرزن جای می‌دادم و از محبت مادرانه‌اش لبریز می‌شدم. دیگر خسته شده بودم از اینکه خود را در نقش و لباس پسران جا زده بودم؛ ولی این کار برای من یک امنیت بسیار زیاد بود. این دوران چه موقع به سر می‌رسد؟ اما باید تحمل می‌کردم.

در فکر بودم که متوجه نگاه مادرانه پیرزن شدم. لبخندی زد و گفت:

- پسرم در چه فکری هستی؟ به نظر خسته می‌آیی؛ نمی‌خواهی کمی برایم سخن بگویی؟

اگر رازم را به پیرزن می‌گفتم خطری مرا تهدید نمی‌کرد. تا کنون کسی را یافت نکرده بودم که با او درددل کنم. لبخندی زدم و گفتم:

- مادر جان می‌خواهم رازی را با شما در میان بگذارم. من... من برای اینکه بتوانم کارم را پیش ببرم و برای اینکه در امنیت کامل باشم خودم را جای مردان زده‌ام و لباس‌های مردانه به تن کرده‌ام؛ وگرنه من دختری بیش نیستم.

پیرزن با مهربانی گفت:

- من فهمیده بودم که تو پسر نیستی و بسیار نگران بودم که چگونه این سفر را می‌روی و برمی‌گردی؟ و همیشه در حال دعا بودم؛ برای همین است که خدا تو را به من رساند تا از نگرانی‌ام کاسته شود.

بعد از این که رازم را بازگو کردم، آسوده‌خاطر شدم و گویی باری از دوشم برداشته شده بود.

بالاخره بعد از گفت‌وگویی با پیرزن راهی شهرم شدم. با اینکه راه را می‌شناختم؛ اما سختی‌های بسیاری دیدم و شب را در کنار اسبم صبح کردم.

صبح غذایی را که از پیرزن گرفته بودم خوردم و دوباره راهی شدم. مدت بسیار زیادی در راه بودم تا به دروازه‌ی اصلی شهر رسیدم.

آه بوی وطنم می‌آید! چه بوی آرامش‌بخشی است! بالاخره بعد این همه مشقت راه، به خانه‌ام رسیدم.

به طرف دوسربازی که نیزه به دست بودند رفتم و سلامی دادم. یکی از آنان پرسید:

- که هستی؟ از کجا می‌آیی؟

- رادان هستم، از یونان می‌آیم.

سرباز نگاهی به سر تا پایم کرد و گفت:

- چه در بقچه‌ات داری؟

گره بقچه را باز کردم و گفتم:

- گیاه دارویی است.

جلو آمد و نگاهی به آن انداخت و سرش را تکانی داد و گفت:

- ای جوان می‌توانی بروی. خدا به همراهت.

لبخندی زدم و خداحافظی کردم و به طرف خانه رفتم. در خانه بسته بود و این نشان

می‌داد کسی خانه نیست. نکند اتفاقی افتاده است؟ پدرم؟

زنی کوزه به دست به این طرف می‌آمد. باید از او سوال بپرسم تا اطمینان پیدا کنم. با

تعجب نگاهش کردم. آه خدایا! چه می‌بینم؟ مادرم است.

به طرفش قدم برداشتم و بلند گفتم:

- مادر جان حالت چطور است؟

سرش را بالا آورد که با دیدن من گویی چشمانش سیاهی رفت و کوزه‌ی آب از دستانش

به زمین افتاد. با عجله به سویش دویدم که از افتادن او جلوگیری کنم. او را محکم در

آغوش گرفتم که گفت:

- مریلا مادر تو هستی؟ کجا بودی مادر؟ دلم برایت تنگ شده بود. هزاران فکر بر سرم

زد. تو خیلی جسور هستی.

و شروع به گریه کرد.

من هم از گریه‌ی او به گریه افتادم و محکم در آغوش فشردمش. مادرم سرش را از روی شانهام برداشت ناباورانه به صورتم خیره شد. با خوشحالی گفتم:

- مادر جان گیاه دارویی را پیدا کرده‌ام؛ دیگر نگران حال پدر نباشید. اکنون حال او چطور است؟

با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

- حال پدرت وخیم‌تر شده. طبیب دیروز او را معاینه کرد و گفت باید منتظر دارو باشیم.
- برویم داخل می‌خواهم پدر را ببینم.

در را گشود و هر دو با هم وارد خانه شدیم. برگ درختان زرد شده بود و آرام‌آرام بر روی زمین می‌افتاد. صدای آه و ناله‌ی پدر دلم را به درد آورد. داخل خانه که شدیم پدر در بسترش خوابیده بود و با صدای آرام نام مرا بر زبان جاری می‌کرد:

- مریلا دخترم حالت چطور است؟ چرا به‌خاطر من خودت را مشقت دادی؟

به طرفش دویدم، در آغوشش فرو رفتم و گریه را از سر گرفتم. صدای شیون مادر هم به گوش می‌رسید. پدر موهایم را نوازش کرد و گفت:
- نگرانت بودم.

با صدای غم‌آلودی گفتم:

- پدر جان برایتان گیاه دارویی آورده‌ام. حال شما بهبود می‌یابد.

در حال گفت‌وگو با مادر بودم که صدای در آمد. به طرف در رفتم و گفتم:

- کیستی؟

- در را باز کنید، طبیب هستم.

در را گشودم و سلامی دادم. طبیب با تعجب به من نگاه کرد و یکبارہ سخن آمد:

- مریلا دخترم! خوش آمدی! با نبود تو حال پدرت وخیمتر شد!

- طبیب من گیاه را پیدا کردم.

- پیدا کرده‌ای؟

سریع گیاه را نزد او بردم. طبیب با بررسی کردن گیاه شگفت‌زده گفت:

- خدای من خودش است! آفرین به جسارت و شجاعت تو! حال باید گیاه را بجوشانیم و بعد از عصاره‌ی آن استفاده کنیم.

مادرم با عجله از جای بلند شد و گفت:

- من این گیاه را می‌جوشانم.

و کمی از آن را برداشت و به طرف اجاق رفت. طبیب نگاهی به کرد و گفت:

- گیاهی که آورده‌ای بیش از اندازه است و من آن را نیاز دارم. اگر می‌شود آن را به من بده.

با تکان دادن سر موافقت خود را اعلام کردم و خوشحال بودم از اینکه توانسته بودم به غیر از پدرم برای بیماران دیگر مفید باشم.

«آل»

به همراه آلوشا به طرف اتاق پدر حرکت کردیم. ندیمه‌ای پشت در ایستاده بود. با دیدن ما تعظیمی کرد. سری تکان دادم و گفتم:

- حضور ما را به پدر اعلام کن.

دوباره تعظیمی کرد و گفت:

- بله امپراطور جوان.

و به داخل اتاق رفت. طولی نکشید که ندیمه بیرون آمد و گفت:

- بفرمایید داخل قربان.

و از جلوی در کنار رفت. همراه با آلوشا داخل شدیم و با دیدن پدر که پشت میز بزرگی نشسته بود تعظیم کوتاهی کردیم. پدر از جای بلند شد و گفت:

- خوش آمدید جوانان. بنشینید.

و با دستش به صندلی‌ها اشاره کرد. آلوشا سرش را تکان داد و گفت:

- سپاسگزارم.

و به طرف یکی از صندلی‌ها رفت. من هم روی یکی از صندلی‌ها نشستم. پدر دستانش را در هم قفل کرد و پرسید:

- آل؟ چه شده که به اینجا آمده‌ای؟

سرم را بالا آوردم و گفتم:

- پدرجان موضوع درباره جنگ است.

لبخندی زد و گفت:

- می‌شنوم.

- تعداد رزمندگان برای جنگ به 1500 نفر رسیده به علاوه‌ی 500 نفر تیرانداز؛ وسایل نظامی هم آماده است.

سرش را تکان داد و با خوشحالی گفت:

- آفرین پسرم، آفرین بر تو!

و پرسید:

- سردار سپاهیانت چه کسی است؟

با دست به آلوشا اشاره‌ای کردم و گفتم:

- با اجازه‌ی شما دوستم، آلوشا.

پدر با هیجان گفت:

- می‌دانستم سرداری انتخاب خواهی کرد که لیاقتش را داشته باشد. نظر من همین بود؛ اما می‌خواستم تو را در این امر امتحان کنم که هوش و توانایی خود را نشان دادی. تو و آلوشا مانند دو برادر کنار هم بزرگ شده‌اید.

و ادامه داد:

- آیا زمان جنگ را مشخص کرده‌ای؟

- آری پدر؛ اما لازم است با شما مشورتی داشته باشیم.

- به نظر من ده روز دیگر برای شروع جنگ مناسب است. در این ده روز می‌توانی تعداد سپاهیانت را زیاد کنی و به آن‌ها آموزش‌های لازم را بدهی.

- سپاسگزارم. نظر ما هم برای شروع ده روز آینده بود.

در این حین آلوشا خنده‌ای سر داد و اشاره کرد:

- چه تفاهمی!

بعد از گفت‌وگوی نه‌چندان طولانی، از پدر خداحافظی کردیم و اتاق بیرون آمدیم و از همدیگر جدا شدیم.

حرف‌های پدر را به خاطر آوردم: «تو و آلوشا مانند دو برادر بزرگ شده‌اید.»

آلوشا مادرش را هنگامی که به دنیا آمد از دست داد، با پدرش زندگی می‌کرد. او سردار سپاهیان، مرد غیور و جنگ‌آوری بود که در یکی از جنگ‌های بزرگ جانش را از دست داد و پسرش را به پدر سپرد تا از او مراقبت کند. پدر او را همانند فرزندش دوست داشت و من هم او را همانند برادر می‌دانم.

«مریلا»

شش روز مثل برق و باد گذشت. در این شش روز پدر گیاه دارویی را می‌خورد. حالش در مقایسه با چند روز گذشته بهتر است. طبیب می‌گوید: «نگران حال پدرتان نباشید. اگر خدا بخواهد تا چند روز دیگر حالش بهبود پیدا می‌کند.»

همیشه به یاد سردار آلوشا و امپراطور آل می‌افتم و از آن‌ها بابت کمک‌هایشان سپاسگزاری می‌کنم. آلوشا جوانی جذاب و مهربان بود؛ اما دوستش جوانی جذاب و کمی مغرور بود.

نمی‌دانم چرا همیشه به فکر آن دو می‌افتم. دلم برای هر دوی آنان تنگ شده. آه امیدوارم باز هم آن‌ها را ببینم و کمک‌هایشان را جبران کنم!

در فکرهايم سير مي‌کردم که صدایی توجه مرا به خود جلب کرد. صدای رعد و برق! آری باران می‌بارید. به طرف پنجره رفتم و باران را تماشا کردم.

«آلوشا»

دستور انتقال سپاهیان به سوی مرز را از طرف آل دریافت کردم. آری، کم‌کم جنگ شروع می‌شد. من هم مثل دوستم، آل، راضی به جنگ و خونریزی نبودم. امیدوارم این جنگ به خوبی پایان یابد.

به طرف مکانی که سربازان را آموزش می‌دادند رفتم. همه‌ی سربازان در حال استراحت بودند. وقتی مرا دیدند، تعظیم کردند. با جدیت رو به همه‌ی آنان گفتم:

- ای مردان شجاع برای فردا آماده‌ی جنگ باشید و زره‌هایی را که آهنگر برای شما ساخته است بر تن کنید.

سری تکان دادم و ادامه دادم:

- موفق باشید.

و به طرف خانه رفتم. اگر فردا به راه بیفتیم، قطعا تا سه روز دیگر به مرز روم می‌رسیم. باید قوای سپاه را افزایش دهم. قرار بود من و سپاهیانم از طرف شرق و آل و سپاهیانم از طرف غرب به روم حمله کنیم و در آنجا به هم ملحق شویم.

شب هنگام نزد آل رفتم و همدیگر را از نقشه‌های یکدیگر مطلع کردیم.

در اتاقم برای خواب آماده شدم و دراز کشیدم، به فکر فرو رفتم. فکر جنگ از سرم بیرون نمی‌رفت. نمی‌دانم چه مدت در فکر بودم که به خواب عمیقی فرو رفتم. شب عجیبی بود! خواب‌های عجیبی می‌دیدم. گرد و خاک همه‌جا را فرا گرفته بود و آسمان رو به تیرگی

می‌رفت. دوستم، آل، به شدت زخمی شده بود و در حال مرگ بود. با انگشت به نقطه‌ای اشاره می‌کرد و سعی داشت سخنی را بر زبان بیاورد. به آن نقطه خیره شدم. کسی را می‌دیدم از موهای مشک‌آش متوجه شدم دختر است. صورتش به خوبی برایم واضح نبود. گویا او را در مکانی دیده بودم؛ اما نمی‌توانستم تشخیص دهم که او کیست. دوستم، آل، را نمی‌توانستم این‌گونه ببینم. آشفته بودم. از خواب پریدم. سر تا پایم را عرق فرا گرفته بود. صورت زخمی آل به نظرم آمد. ناخودآگاه به گریه افتادم. پس از مدتی آرام گرفتم. آل می‌خواست چه چیز را به من بفهماند؟ خدایا این خواب عجیب چه پیغامی برایم دارد؟

سپیده‌دم به طرف سپاهیان رفتم. پس از نظم‌دادن به سپاه، به طرف شرق کشور روم راه افتادیم.

نصف روز را در راه گذاراندیم. به سپاهیانم دستور استراحت دادم. همیشه در فکر بودم که سپاهیانم روحیه‌ی قوی داشته باشند؛ پس تصمیم گرفتم کمی برایشان صحبت کنم: - من به شما سپاهیان افتخار می‌کنم و شما را همانند برادرانم دوست می‌دارم. نگران خانواده و فرزندان‌تان نباشید؛ در غیاب شما به آن‌ها رسیدگی می‌شود. اگر کسی از شما از جنگ برنگشت، امپراطوری آن‌ها را تحت سرپرستی خود قرار می‌دهند و نام شما جاودان خواهد ماند.

«مریلا»

نمی‌دانم چرا بی‌تاب هستم، خواب به چشمانم نیامد. شاید قرار است اتفاقی رخ دهد. خورشید در حال طلوع بود که ناگهان صدای مهیبی آمد. از ترس جستی زدم. صدای خواب‌آلود مادر مرا به خود آورد:

- مریلا دخترم چه شده؟ صدای چه بود؟ نکند اتفاقی افتاده است؟
- سعی کردم بر خود مسلط باشم؛ پس لبخندی زدم تا دلهرهی مادر کاهش یابد و جواب دادم:
- نمی دانم مادر، صدا از بیرون آمد.
- سری تکان دادم و در ادامه گفتم:
- اما می‌روم تا متوجه شوم اتفاقی افتاده است یا نه.
- به طرف حیاط خانه حرکت کردم. صدای داد و فریاد مردم می‌آمد. چه خبر است؟ صدای فریاد مردی به گوش می‌رسید:
- ای مردم به کشور حمله شده!
- قلبم لحظه‌ای به لرزش افتاد. چه می‌شنوم؟ جنگ شده است! سرم را به طرف آسمان گرفتم:
- پروردگارا! خودت به ما رحم کن.
- در را گشودم و به کوچه نگاهی انداختم. مردم در حال دویدن بودند. به مغازه‌ی پارچه‌فروشی که حالا در آتش می‌سوخت نگاهی کردم. صدای فریاد مردم دلم را به درد می‌آورد. زنی کنار فرزندش نشسته بود و بر سر و صورتش می‌کوبید و با گریه می‌گفت:
- جان! پسرم؟ چرا صورتت خونین شده است؟ بلند شو پسرم. پروردگارا! این چه مصیبتی بود که دامن ما را گرفت؟
- به طرف زن رفتم؛ اما با دیدن صورت خونین کودک و پیراهن‌های خاکی‌اش در جای ایستادم. چه صحنه‌ی غم‌انگیزی!

قطره اشکی از چشمم پایین آمد؛ اما بغضم را فرو بردم تا گریه نکنم.

بعد از کمک به زن، به طرف خانه رفتم. پدر را در حال پوشیدن زره جنگی مشاهده کردم. گویا او هم متوجه جنگ شده بود. به طرفش قدم برداشتم و گفتم:

- پدرجان! چه می‌کنید؟ شما باید استراحت کنید. حال شما کاملا بهبود نیافته است.

لبخند کم‌جانی زد و گفت:

- دخترم حال من خوب است؛ می‌خواهم از کشورم دفاع کنم. نباید بگذاریم دشمن پیشروی کند.

دستانش را در دست گرفتم و گفتم:

- پدر من می‌توانم.

- نه مریلا، من می‌روم. مراقب خودت و مادرت باش.

و شمشیرش را برداشت و به راه افتاد.

یک هفته‌ای از شروع جنگ می‌گذرد.

نگران بودم. عاقبت، این جنگ به کجا ختم می‌شود؟ من هم می‌خواستم در این جنگ سهمی داشته باشم؛ بنابراین تصمیم گرفتم هر طور شده به مردم و کشور کمک کنم؛ پس راهی میدان جنگ شدم. در آنجا مشغول رسیدگی به مجروحان شدم.

روزها از پی هم می‌گذشت. چند روزی از مادرم دور بوده‌ام و دلم هوایش را کرده بود.

خواستم به او سری بزنم؛ آخر من بر خلاف میل مادرم به اینجا آمده بودم. به یاد

سخنانش که می‌گفت: «مدتی برای یافت داروی پدرت از تو دور بوده‌ام و دیگر تحمل

دوریات را ندارم! تازه حال پدرت بهبود یافته بود که به این جنگ رفت. تو هم می‌خواهی مرا تنها بگذاری و بروی؟»

به طرف خانه حرکت کردم در باز بود. داخل شدم. مادر در حال دوخت و دوز چادرهای جنگی بود. با دیدن من از جای بلند شد و مرا در آغوش گرفت.

مدتی را کنار مادر گذراندم و قصد برگشت به میدان جنگ کردم. بازهم مادر مانع شد؛ اما با کمی گفت‌وگو به ظاهر او را راضی کردم و بازگشتم.

در راه بازگشت مجروحان زیادی را می‌دیدم. تصمیم به کمک گرفتم. کنار یکی از آن‌ها زانو زدم. بانوی از داخل جیب برداشتم و شروع به بانداپیچی دستش کردم.

- ای دختر کیستی؟

با صدای پرجذبه‌ی مردی سرم را بالا گرفتم. صورتش را پوشانده بود. قد بلند و هیکل قوی داشت و بر روی اسب سفیدی نشسته بود. موهایم را از صورت کنار زدم، شمشیرم را بیرون کشیدم و فریاد برآوردم:

- من باید این سوال را از تو بپرسم.

از اسب پایین آمد و گفت:

- من آسیبی به شما نمی‌رسانم بانوی زیبا!

صدایش برایم آشنا بود.

- چرا صورتت را پوشاندی؟

- حقیقتاً تو دختر جسور و شجاعی هستی. از وقتی که برای یافت گیاه دارویی برای پدرت خودت را در خطر انداخته بودی به این حقیقت شیرین پی بردم.

گیاه دارویی؟ او چه کسی است؟ نزدیک‌تر شد. نکند قصد بدی دارد؟ از ترس شمشیر را جلوتر گرفتم. در همین حین دستانش را به طرف پارچه‌ای که صورتش را با آن پوشانده بود برد. آهسته پارچه را کنار زد. خدای بزرگ! چه می‌بینم؟ لرزش دستانم را احساس می‌کنم.

«آلوشا»

با تعجب به من نگاه می‌کرد. لبخندی زدم و پیش رفتم. شمشیرش را آرام آرام پایین برد. سرش را به زیر افکند:

- قربان! شما؟

- آری. آلوشا هستم. اینجا چه می‌کنی؟

با صدای غم‌آلودی گفت:

- به مجروحان کمک می‌کردم. اما قربان شما اینجا چه می‌کنید؟

- این مجروحان از سپاهیان ما هستند. من برای کمک به آنها اینجا آمده‌ام.

سرش را به زیر افکند و با بغض گفت:

- چرا شما قربان؟ شما با داشتن این قلب مهربان، مگر ما چه گناهی کرده بودیم. چرا جنگ؟

سری تکان دادم و در پاسخ گفتم:

- من خود مخالف جنگ بودم. امپراطور جوان هم همین‌طور؛ اما...

سرش را بالا آورد. اشک در چشمانش حلقه زده بود. دلم به درد آمد! هیچ علاقه‌ای نداشتم که او گریه کند:

- اما چه؟

- اما این دستور امپراطور بزرگ است و ما باید اطاعت کنیم.

سری تکان داد و چیزی نگفت. مدتی در سکوت گذشت که گفت:

- باید بگویم از دیدن شما خوشحال شدم. دلم برایتان تنگ شده بود. دوست داشتم شما را در جایی بهتر ملاقات می‌کردم نه در جنگ.

- آری؛ من هم همین‌طور. از روزی که شما را دیدم، به شما و شجاعتتان علاقه‌مند شدم.

سری تکان داد و گفت:

- قربان من باید بروم.

و قبل از اینکه به من اجازه‌ی سخن‌گفتن دهد، از آنجا دور شد. می‌توانم به خود اعتراف کنم که این دختر را دوست می‌دارم.

«آل»

جنگ دشواری را پیش می‌بردیم. تقریباً نیمی از کشور روم را به تصرف خود درآورده بودیم. امروز سربازان رومی به طور غافلگیرانه‌ای از پشت سر به ما حمله کردند. تعداد بسیار زیادی از سپاهیانم را از دست داده بودم. همچنان در حال جنگ بودم. از فرط خستگی جنگیدن برای سپاهیانم دشوار شده بود. تصمیم گرفتم عقب‌نشینی کنم؛ پس فریاد زدم:

- عقب‌نشینی کنید!

در این حین کسی مرا با صدای لرزان و نالان صدا زد. سرم را برگرداندم. خدای من! چه می‌بینم؟ این موضوع در فکر نمی‌گنجد.

روی زمین زانو زدم. غم تمام وجودم را فرا گرفته بود. بی‌اختیار صدایش می‌زدم:

- برادر! برخیز؛ نمی‌توانم این‌گونه تو را غرق در خون ببینم!

تمام بدنم به لرزه افتاده بود.

«آلوشا»

رمقی در بدن نداشتم؛ اما خود را به آل رساندم. با رنجی بسیار صدایش زدم.

- آ... آل!

سرش را به طرفم چرخاند. با تعجب مرا مشاهده می‌کرد. لبخندی زد که باعث شد خون از دهانم بیرون بزند. آل کنارم زانو زد و فریاد برآورد:

- برادر! برخیز؛ نمی‌توانم این‌گونه تو را غرق در خون ببینم!

بی‌اختیار می‌گریست. مرا در آغوش کشید. چه بسیار خرسند هستم که در این واپسین لحظات گرمای آغوشش، نه؛ گرمای وجودش را احساس می‌کنم. آسمان رو به تیرگی می‌رفت. غبار همه‌جا را فرا گرفته بود. در همین حین مریلا را مشاهده کردم؛ از دور به سویم می‌آمد. خداوندا! آغوش برادرم، دیدن عشقم! در آخرین دقایق.

سپاسگزارم که تنها نیستم. لحظه‌ای خوابم به خاطر آمدن تیرگی آسمان، دخترکی که به سوی من می‌آمد. پس تعبیرش همین بود؛ اما با کمی تفاوت.

با انگشت اشاره مریلا را نشانه گرفته و گفتم:

- برادرم.. مریلا.. به.. سوی.. ما می آید!

مریلا که اکنون به ما رسیده بود، کنار ما زانو زد. نخست با تعجب به من خیره شد؛ اما کمی بعد با صدای لرزان ضجه می زد و می گفت:

- آلوشا چه شده است؟ چرا صورتت خونین است؟

قطره های اشک از صورتش به پایین سر می خورد. از دیدن اشک هایش قلبم به درد آمد. دستانم را به سویش دراز کردم و اشک هایش را با انگشتانم لمس کردم. دست هایش را سوی دستانم آورد و آن ها را گرفت. با تمام وجود دستانش را فشردم. لبخند بی جانی زدم و گفتم:

- دو.. دوستت.. دارم!

بلند بلند گریه می کرد. صورتم را به طرف آل برگرداندم و آرام آرام و زمزمه وار گفتم:

- م..م... موا.. طبش.. باش!

و چشمانم را برای همیشه بستم.

«مریلا»

چند روزی از کشته شدن آلوشا می گذرد. روزهای غم انگیزی را پشت سر گذاشتم.

امروز تصمیم گرفتم به آرامگاه آلوشا بروم؛ پس به طرف کوهستان های شهر راه افتادم. از دوردست چشمم به سنگ قبر سفیدرنگ افتاد. به طرفش حرکت کردم و کنارش زانو زدم.

قطره اشکی از چشمانم پایین آمد. دستی بر روی سنگ قبر کشیدم و گفتم:

- قربان برای رفتن زود نبود؟ عالی‌جناب آل به شما نیاز دارد. دل من هم برایتان تنگ شده است.

در حال و هوای خود بودم که حضور کسی را کنار خود احساس کردم. صدای آرامش به گوش خورد:

- مریلا؟

از جای بلند شدم و با تعجب گفتم:

- عالی‌جناب! شما؟

- آری من مدت زیادیست که کنارت هستم و سخنانت را شنیدم.

لبخندی زدم و گفتم:

- بلی، گویا من متوجه شما نشده‌ام.

تعظیمی کردم و آماده‌ی رفتن شدم که گفت:

- می‌خواهم درباره‌ی موضوعی با تو سخن بگویم.

نگاهی به صورت زیبایش کردم و گفتم:

- بفرمایید قربان.

نگاه پرجذبه‌اش را به من دوخت. از نگاهش خجالت کشیدم و سرم را به زیر افکندم که گفت:

- اینجا بنشین.

و به کنارش روی زمین اشاره کرد.

«آل»

نگاهی به او کردم که باعث خجالتش شد و سرش را به زیر افکند. لبخندی زدم و گفتم:

- اینجا بنشین.

و به کنارم روی زمین اشاره کردم. آهسته به طرفم آمد و روی زمین زانو زد. ادامه دادم:

- تصمیم گرفتم به این جنگ عذاب آور خاتمه دهم و با کشورت صلح کنم.

سرش را بالا آورد و با تعجب به من خیره شد. چشمانش همچون دو گوی سیاه می‌درخشید که باعث می‌شد محو چشمانش شوی. نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

- نظرت چیست؟

لبخند زیبایی زد و گفت:

- قربان! سپاسگزارم. خوشحالم که این جنگ به پایان می‌رسد.

ناخودآگاه لبخند زدم و زیر لب گفتم:

- خوب است.

از جای بلند شدم و گفتم:

- فردا به دیدن امپراطور روم می‌روم؛ امیدوارم موافقت کند.

سری تکان داد و گفت:

- مطمئن باشید موافقت می‌کند.

- امیدوار هستم.

و به راه افتادم.

به تنهایی به طرف قصر امپراطور راه افتادم. سربازان زیادی از قصر امپراطوری محافظت می‌کردند. با دیدن من شمشیرهایشان را بیرون آوردند و به طرفم حمله کردند.

دستانم را بالا بردم و گفتم:

- صبر کنید! من قصد جنگ ندارم.

سربازی نزدیک‌تر شد و گفت:

- برای چه به اینجا آمده‌ای؟

سری تکان دادم و گفتم:

- برای دیدن امپراطور.

همه‌ی سربازان با تعجب مرا نگاه می‌کردند. به جلو حرکت کردم که سربازان را هم را سد کردند. با صدای بلندی گفتم:

- من نمی‌خواهم به ایشان آسیبی برسانم؛ پس کنار بروید.

داخل قصر شدم که دو سرباز به طرفم آمدند. چشمانم را بستم و سعی کردم صدای بلند نشود:

- می‌خواهم امپراطور را ملاقات کنم؛ پس اگر مطمئن نیستید می‌توانید همراهم بیایید. در ضمن اتاق امپراطور کدام است؟

سربازی انگشت اشاره‌اش را به طرف دری بزرگ گرفت. بدون توجه به آنان به طرف در حرکت کردم و رو به ندیمه‌ای که کنار در ایستاده بود گفتم:

- حضور مرا به امپراطور اطلاع بده.

تعظیم کوتاهی کرد و داخل شد. طولی نکشید که در باز و مردی میانسال با موهای جوگندمی و قدی بلند بیرون آمد. سربازان با دیدن او تعظیمی کردند. با این کار متوجه شدم که او امپراطور است. سری به عنوان احترام تکان دادم. با دیدن من ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- به چه جرأتی به قصر من آمده‌ای؟

با شجاعت تمام گفتم:

_ برای گفت‌وگو به اینجا آمده‌ام.

لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت:

- من با دشمن گفت‌وگویی ندارم!

و به طرف اتاقش حرکت کرد. حق با او بود که خشمگین شود. پس غرورم را زیر پا گذاشته و گفتم:

- می‌خواهم به این جنگ خاتمه دهم و از شما درخواست صلح کنم.

در جایش متوقف شد و سرش را برگرداند؛ خشم و تعجب، هر دو در صورتش مشهود بود. نمی‌دانم چه مدت طول کشید که ادامه دادم:

- نظرتان چیست؟

سری تکان داد و گفت:

- می‌توانیم داخل اتاق گفت‌وگو کنیم.

و با سر به سربازان اطرافمان اشاره کرد. همراهش داخل اتاق رفتیم. او به طرف میز بزرگی که نشان می‌داد برای جلسات است رفت و رو به من گفت:

- بنشین.

روی یکی از صندلی‌ها جای گرفتم و منتظر به او خیره شدم. دستانش را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم قفل کرد. سری تکان داد و محکم پرسید:

- به چه دلیل این جنگ را شروع کرده‌ای؟

سری تکان دادم و به میز خیره شدم و گفتم:

- به اصرار پدرم.

خواست سخنی بگوید که گویی پشیمان شد؛ پس تصمیم گرفت سکوت کند. این بار سکوت را شکستم و گفتم:

- عالی‌جناب روی سخنانم فکر کنید. امیدوارم بتوانم جبران کنم. من هم با جنگ موافق نبودم و در این جنگ دوست صمیمی‌ام را از دست دادم.

و از جای بلند شدم و آماده‌ی رفتن. خونسرد گفتم:

- روی پیشنهادت فکر می‌کنم و فردا جواب را می‌دهم.

سری از روی رضایت تکان دادم و به طرف در راه افتادم. در راه به جنگ فکر می‌کردم. خوشحالم که این جنگ به پایان می‌رسد. دوستم، آلوشا، هم مانند من موافق این جنگ نبود؛ پس مطمئن هستم که او هم خوشحال می‌شود.

در فکرهایم غوطه‌ور بودم که صدای ملیحی مرا متوجه خود کرد:

- درود بر عالی‌جناب آل!

سرم را بالا گرفتم و به دختر زیبا روی خیره شدم و سری به نشانه‌ی سلام تکان دادم و گفتم:

- مریلا! اینجا چه می‌کنی؟

«مریلا»

در حال قدم‌زدن و در فکر جنگ بودم. آیا عالی‌جناب آل به دیدن امپراطور رفته‌است؟ امپراطور چه برخوردی با او دارد؟ امیدوارم موافقت کند. در بین فکرهایم متوجه مردی قدبلند و قوی‌هیکل شدم؛ او هم در حال قدم‌زدن بود. کمی جلوتر رفتم. آل! اینجا و در این موقع روز چه می‌کند؟ در فکرهايش سیر می‌کرد. کنارش قدم برمی‌داشتم. متوجه من نشده بود. حس خوبی داشتم؛ قدم‌زدن در کنار امپراطور جوان. تصمیم گرفتم سکوت را بشکنم و او را متوجه خود کنم. پس با صدای بلندی گفتم:

- درود بر عالی‌جناب آل!

سرش را آرام‌آرام بالا گرفت و به من خیره شد. سری به نشانه‌ی سلام تکان داد و پرسید:

- مریلا! اینجا چه می‌کنی؟

لبخندی زدم و پاسخ دادم:

- در حال قدم‌زدن بودم که شما را دیدم؛ پس تصمیم گرفتم همراه شما قدم بزنم.

نگاه معناداری به من کرد گفت:

- می‌توانی همراهم بیایی.

و به راه افتاد. خوشحال بابت موافقتش همراهش راه افتادم. مدتی در سکوت گذشت که گفتم:

- قربان؟

نگاهی به من کرد و گفت:

- چه شده؟

سرم را به زیر افکندم و پرسیدم:

- قربان به دیدن امپراطور رفتید؟

سری تکان داد و پاسخ داد:

- آری.

منتظر برای گفتن ادامه‌ی سخنش به او خیره شدم که ادامه داد:

- فردا جواب نهایی را می‌دهد.

سری تکان دادم و گفتم:

- امیدوارم موافقت کند. او امپراطور خوبی است.

سکوت کرد و حرفی نزد. در فکر فرو رفتم. این چند روز آتش‌بس اعلام شده بود و جنگی در کار نبود و شهر در آرامش کامل به سر می‌برد. امیدوارم کشورم همیشه در آرامش باشد! نگاهم را به صورت آل دوختم. ابروان در هم گره خورده‌اش شهامتش را بیشتر نمایان می‌کرد و درخشش چشمان آبی‌اش او را جذاب‌تر می‌کرد. در افکار خود غرق بودم که ناگهان پایم به سنگی خورد و روی زمین افتادم؛ درد بدی در زانویم احساس می‌کردم. از درد قطره اشکی از چشمانم پایین آمد.

آل نخست با تعجب و بعد با نگرانی کنارم زانو زد و با همان لحن نگران گفت:

- مریلا چه شده؟!

سری تکان دادم و گفتم:

- چیزی نیست.

و خواستم برخیزم که گفت:

_ دستانت را به من بده.

معذب سرم را به زیر افکندم و آرام دستانم را در دستانش گذاشتم. دستان گرمش باعث گرمای دست من هم می‌شد. از جای بلند شدم و گفتم:

- ب... ببخشید که باعث نگرانی شما شدم.

لبخند زیبایی صورتش را پوشاند و گفت:

_ موردی ندارد.

سرم را به زیر افکندم که گفت:

- امیدوارم آسیبی ندیده باشی.

سری تکان دادم و گفتم:

- سپاسگزارم.

تعظیم کوتاهی کردم و در ادامه گفتم:

- من باید بروم. به امید دیدار.

دستانم را از دستانش بیرون کشیدم و سریع از او دور شدم و حتی صبر نکردم تا او خداحافظی کند. فقط صدایش را شنیدم که زیر لب می‌گفت:

- مراقب خودت باش!

از فرط خستگی کنار کوچه ایستادم و نفسی تازه کردم. دستانم را بالا گرفتم و نگاهی به آن‌ها کردم. هنوز گرمای دستانش را احساس می‌کردم. لبخندی زدم و با خود گفتم:

- دوستت دارم امپراطور من!

«آل»

وقتی دست ظریفش را در دستانم گذاشت، دستانش سرد بود و این سردی باعث می‌شد حس خوبی پیدا کنم؛ حس آرامش. تمام حرکات و سخنانش با شرمساری بود. تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- من باید بروم. به امید دیدار.

و دستانش را از دستانم بیرون کشید و شروع به دویدن کرد. حتی صبر نکرد که من با او خداحافظی کنم. پس آرام زیر لب با خود گفتم:

- مراقب خودت باش.

دویدنش را مشاهده کردم. کم‌کم از دید من خارج و در کوچه محو شد. چرا رفتارها و سخنان این دختر برایم دل‌نشین است؟ خود هم جوابش را نمی‌دانم. حس غریبی به او داشتم. سری تکان دادم تا این افکار را از ذهنم بیرون کنم؛ اما فایده‌ای نداشت. تصمیم گرفتم به استراحتگاه بروم و برای فردا آماده شوم.

«مریلا»

شب از فرط هیجان خواب به چشمانم نیامد. تمام مدت در فکر عالی‌جناب آل و رفتارهایی که در مقابلم دارد، بودم. آیا او مرا دوست می‌دارد؟ نهیبی به خود زدم و گفتم: «مریلا! فکرهای غیرممکن نکن. امپراطور کجا و تو کجا! آل و مریلا! نه غیرممکن است.» دستی به صورتم زدم و با خود گفتم: «بگیر بخواب دخترک جسور بی‌فکر!»

خلاصه شب را با این افکار در هم و برهم، چه در خواب و چه در بیداری به صبح رسانیدم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم، آفتاب همه‌جا را فرا گرفته بود. تصمیم گرفتم با اسب پدرم به جنگل، کوهستان و چشمه بروم؛ پس مادر را از تصمیم خود مطلع کردم. مادر با کمی تعلل که سخنان زیادی پشتش بود: «مواظب خودت باش، زود به خانه برگرد، در راه احتیاط کن! از شهر دور نشو.» و نصیحت‌های همیشگی اجازه‌ی رفتن مرا صادر کرد. نمی‌دانم چگونه سفر مرا به یونان تحمل کرد؟ آه به همین دلیل مادر جوانی‌اش را از دست داد!

سوار بر اسب شده و به راه افتادم. مدتی بود که به چنین تفریحی نیامده بودم. نفس‌کشیدن در این هوا برایم لذت‌بخش بود. موهام را باز کردم و به دست نسیم آرامی که در دشت می‌وزید سپردم. صدای آب روان چشمه، گوشم را نوازش می‌داد. تصمیم گرفتم کمی کنار چشمه بنشینم و از آب زلالش بنوشم. افسار اسبم را به یکی از درختان بستم و کنار چشمه زانو زدم و خدایم را شکر کردم. چند روزی بود که از جنگ خبری نبود. چه می‌شد هیچ موقع جنگی در کار نبود؟ تعدادی از سربازان کشورم کشته شدند. تصویر جان‌دادن آلوشا برایم زنده شد. اشک‌هایم بی‌اختیار سرازیر می‌شد. کاش

عالی‌جناب آل و آلوشا برای جنگ به این کشور نمی‌آمدند! در فکرهایم بودم که دستی روی شانه‌ام نشست.

«آل»

بی‌صبرانه منتظر جواب امپراطور بودم. امپراطور چه جوابی خواهد داد؟ آیا می‌توان به این جنگ خاتمه داد؟ اگر پدر متوجه این موضوع شود، چه عکس‌العملی نشان می‌دهد؟ به‌خاطر اینکه از دستوراتش سرپیچی کردم ناراحت می‌شود. پروردگارا! کمک کن که همه‌چیز به خوبی پایان یابد.

همراه با سربازی نزد امپراطور رفتیم. پس از ورود به قصر، امپراطور را در حیاط در حالی که روی یک سلطنتی بزرگ چمباتمه زده بود مشاهده کردم. به طرفش حرکت کردم. با تعجب به سربازان اطراف نگاه کردم. جالب است! مانند دفعه‌ی قبل راهم را سد نکردند. لبخند تمسخرآمیزی به یکی از سربازان که مرا با بهت مشاهده می‌کرد زدم و سری برایش تکان دادم. امپراطور که اکنون متوجه حضور من شده بود، از جای برخاست. سری به نشانه‌ی احترام تکان دادم و گفتم:

- درود بر شما.

و دستانم را جلو بردم. با کمی تردید دستانش را در دستانم گذاشت و گفت:

- خوش آمدی! بنشین.

و به صندلی روبه‌رویش اشاره کرد. سری تکان دادم و نشستم. مدتی گذشت که نگاهی به سر تا پایم کرد و پرسید:

- گفתי به اصرار پدرت جنگ را شروع کرده‌ای؟

- آری!

چشمانش را تنگ کرد، به جلو متمایل شد و گفت:

_ تو قرار است امپراطور آینده‌ی یونان شوی؛ پس باید درتصمیم‌گیری‌هایت مصر و مستقل باشی.

سری تکان دادم و گفتم:

- خاتمه‌دادن به جنگ تصمیم خودم است و پدر در این موضوع هیچ دخالتی ندارد.

دستانش را داخل موهایش فرو برد و گفت:

- با درخواستت موافقت می‌کنم؛ اما به شرطی.

نگاهی به او کردم و در فکر فرو رفتم. شرطش چیست؟ آیا می‌توانم اجرایش کنم؟

«مریلا»

در فکرهایم بودم که دستی روی شانهام نشست. به سرعت به خود آمدم و به پشت سر نگاه‌ی کردم. متوجه زنی میانسال با صورتی زیبا شدم که می‌گفت:

- چرا گریه می‌کنی دخترم؟

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و پاسخ دادم:

- در فکر جنگ و دوستانی که در این جنگ از دست داده‌ایم بودم.

لبخند آرامش‌بخشی زد و گفت:

- من هم از این موضوع خیلی ناراحتم!

مدتی مشغول گفت‌وگو بودیم. در این حین صدای مردی به گوش رسید:

- مادر کجایی؟

زن با صدای مادرانه گفت:

- بیا پسر. من پشت درختان کنار چشمه هستم.

طولی نکشید که مردی سوار بر اسب با قد و چهره‌ای متوسط به سویمان آمد. از اسب پایین پرید و به ما نزدیک شد. نخست با تعجب مرا نگاهی کرد؛ اما لبخندی زد و گفت:

- درود بر مادر مهربانم و درود بر دوشیزه خانم زیباروی که پیداست دل مادر را ربوده است!

این سخنش باعث خنده‌ی من شد. زن دستانم را گرفت و آهسته گفت:

- کمی شوخ‌طبع است.

سری تکان دادم و متوجه خورشید شدم که در حال غروب بود. جستی زدم و گفتم:

- من باید به خانه بروم. مادرم نگران می‌شود.

زن گفت:

- صبر کن! نامت چیست؟ پدرت کیست؟

بالاخره بعد از جواب‌دادن به سؤالات زن، از او خداحافظی کرده و به طرف خانه حرکت کردم.

«آل»

نگاهی به او کردم و در فکر فرو رفتم. شرطش چیست؟ آیا می‌توانم اجرایش کنم؟ سری تکان دادم و پرسیدم:

- شرط شما چیست؟

متفکر نگاهم کرد و گفت:

- شرطم این است که علاوه بر صلح، دو کشور بدون جنگ متحد و یکی شوند.

با تعجب او را مشاهده می‌کردم. یک بار دیگر سخنش را برای خود تکرار کردم. آه خدایا سپاسگزارم! پدر هم دوست می‌داشت کشور یونان با کشور روم یکی و متحد شود. مطمئن هستم که خوشحال می‌شود و موافقت می‌کند. لبخند رضایتمندی زدم و گفتم:

- روی شرط شما فکر خواهم کرد.

از جای بلند شدم که او هم از جای بلند شد. دستانم را جلو بردم و گفتم:

- از موافقت شما سپاسگزارم و همچنین امیدوار هستم دوستان خوبی برای یکدیگر باشیم.

او هم لبخندی زد و دستانم را فشرد و گفت:

- امیدورم! در ضمن منتظر جوابت هم هستم.

سری تکان دادم و بعد از تعظیم کوتاهی گفتم:

- حتما! به امید دیدار دوباره.

به سرباز اشاره‌ای کردم و به راه افتادم. نفس عمیقی سر دادم و در دل گفتم:

- برادرم بالاخره این جنگ به پایان رسید.

و در دل از خدا برای او طلب آرامش کردم. ناخودآگاه فکرم به سمت مریلا پر کشید. حتما از شنیدن موافقت امپراطور خشنود می‌شود. مطمئن هستم برای پرس‌وجو به دیدنم خواهد آمد! دلم برایش تنگ شده است.

«مریلا»

در حال شست‌وشوی فرش‌های خانه بودم که صدای مادر به گوش رسید:

- مریلا مریلا؟

نگاهی به داخل خانه کردم و گفتم:

- مادر چه شده است؟

مادر در را باز کرد و سرکی بیرون کشید و گفت:

- دختر عجله کن! پدرت کار مهمی با تو دارد!

با تعجب سری تکان دادم و چشم آهسته‌ای گفتم. در حالی که دست‌هایم را می‌شستم، با خود گفتم:

- پدر چه کار مهمی با من دارد؟ شاید اتفاق بدی افتاده است.

بعد از شستن دست‌هایم به داخل خانه رفتم. پدر نشسته بود و چای تازه‌دم مادر را می‌نوشید. بوی عطر چای در خانه پیچیده بود و هرکسی را از پای درمی‌آورد. در همان حین مادر را در حال ریختن چای دیدم. لبخندی به صورت زیبایش زدم و کنار پدر نشستم. پدر لبخندی زد که من بلند گفتم:

- خسته نباشید پدر، حالتان چطور است؟

پدر لبخندی زد و گفت:

- سلامت باشی دخترم. حال من خوب است.

مادر لیوان‌های چای را کنارمان گذاشت و ما را تنها گذاشت. زیر لب تشکری کردم و لبخندی به پدر زدم.

پدر با جدیت تمام گفت:

- مریلا، دخترم، می‌خواهم درباره‌ی موضوع مهمی با تو گفت‌وگو کنم؛ پس خوب به سخنانم گوش بده.

سری تکان داده و منتظر به او چشم دوختم. دستانش را در هم قفل کرد و ادامه داد:

- مریلا تو دختر شجاع و جسوری هستی و توانستی به سبب نجات جان پدرت تا کشور یونان بروی. نمی‌دانم چگونه این کارت را جبران کنم. تو جای پسر نداشته‌ام را برای من و مادرت پر کرده‌ای؛ سپاسگزارم.

دیگر نتوانست بقیه‌ی سخنانش را بگوید و شروع به گریه کرد. از گریه‌ی او من هم گریستم و با بغض گفتم:

- پدرجان من برای نجات جان شما و مادر هر کاری می‌کنم؛ پس نیازی به جبران نیست.

اشک‌هایش را پاک کردم، دستانش را گرفتم و ادامه دادم:

- شما مرا بزرگ و برای تربیت من تلاش بسیاری کرده‌اید. من از شما سپاسگزارم و این شجاعت را مدیون شما و مادر هستم.

پدر موهایم را نوازش کرد و گفت:

- گریه نکن دخترم.

اشک‌هایم را با پشت دست پاک کردم. با لبخند به پدر خیره شدم و پرسیدم:

- پدر؟ آن مسئله‌ی مهم چیست که می‌خواهید با من در میان بگذارید؟

سری تکان داد و پاسخ داد:

- گویی چند روز پیش به جنگل رفته بودی؟

- آری.

- با زن و پسر جوانی برخورد نداشته‌ای؟

کمی انیشتیدم و با تعجب گفتم:

- آری پدرجان. مشکلی پیش آمده؟

لبخند آرامی زد و گفت:

- نگران نباش دخترم، امر خیری در پیش است.

با بهت پدر را نگاه می‌کردم. امر خیر؟ منظور پدر چیست؟ پروردگارا به امید تو! پدر ادامه

داد:

- آن زنی که در جنگل دیدی، تو را برای پسرش خواستگاری کرده است.

چه می‌شنوم؟ خواب و رویاست؟ این غیرممکن است! پدر لبخندی زد و گفت:

- مریلا، تو دیگر بزرگ شده‌ای و باید برای زندگی‌ات تصمیم بگیری. هر دختری روزی

ازدواج می‌کند و موقع آن فرا رسیده است که به فکر زندگی و آینده‌ات باشی.

و از جای بلند شد. من هم از جای بلند شدم. زبانم قفل شده بود و نمی‌توانستم سخنی

بگویم. پدر لبخندی زد؛ از کنارم گذشت و مرا با چند هزار فکر تنها گذاشت.

داخل حیاط رفتم و روی پله‌ای نشستم و به فکر فرو رفتم. من آرزوهای بزرگ‌تری در سر می‌پروراندم. چه آرزوهایی! باز هم به خود نهیبی زدم و گفتم: «کمتر از این فکرها بکن دختر! این افکار تو را از زندگی واقعی‌ات دور می‌کند.»

پس از جای بلند شدم و به داخل خانه رفتم تا برای فردا آماده شوم. اما مگر این افکار از من دور می‌شد؟ به قول پدر من باید راه زندگی‌ام را انتخاب می‌کردم. پروردگارا چگونه این بلندپروازی را از سر خود بیرون کنم؟ بالاخره باید با این موضوع کنار می‌آمدم و قاطعانه خود را برای مراسم فردا آماده می‌کردم.

«آل»

پابه‌پا و کنارش در دشتی لبریز از گل‌های رنگارنگ قدم می‌زدم. صدای آواز پرندگان دشت و چشمه‌های روان، گوشم را به طور عجیبی نوازش می‌داد. چند ندیمه‌ی زیباروی با لباس‌های ابریشمی و حریر که بلندی آن صورت گل‌ها را نوازش می‌داد، ما را همراهی می‌کردند. جایی توصیف‌ناشدنی بود. پروردگارا! اینجا کجا است؟ هیچ زمانی پا به این مکان نگذاشته بودم. صورت مردانه‌اش نورانی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. لبخند، صورت زیبایش را پر کرده بود. مشغول گفت‌وگو بودیم. از هم‌صحبتی با او خسته نمی‌شدم. جمله‌ای از سخنانش را به یاد دارم:

- برادرم! برای به دست آوردنش بشتاب.

بعد از این سخن از دید من محو شد و حتی اجازه نداد که از او بپرسم منظورش چیست. او مرا با چندین هزار سؤال تنها گذاشت. هر چه تفکر می‌کنم متوجه سخنانش نمی‌شوم. منظورش چه بود؟ چه می‌خواست بگوید؟ برای به دست آوردن چه کسی بشتابیم؟ آه پروردگارا! مرا از این سردرگمی نجات بده.

از جای بلند شدم و به طرف آرامگاه آلوشا به راه افتادم. باد سردی می‌وزید. فصل زمستان درآغاز بود. سکوت همه‌جا را فرا گرفته بود؛ به طوری که حتی پرنده‌ای هم از این مکان عبور نمی‌کرد.

از دور چشمم به سنگ قبرش افتاد. به طرفش حرکت کردم و کنارش زانو زدم. از سردی هوا لرزی به تنم افتاد. باد، موهایم را بی‌رحمانه می‌کشید. دستانم را روی سنگ قبر غبارگرفته‌اش کشیدم و خاک‌ها را کنار زدم. لبخند آرامی سر دادم و زیر لب گفتم:

- درود بر سردار شجاع، آلوشا!

قطره‌ی اشکی از چشمانم رو سنگ قبرش افتاد. اشک‌هایم را پاک کردم و شمشیر آلوشا را - که با خود آورده بودم - بیرون کشیدم و روی سنگ قبرش گذاشتم. لبخندی زدم و گفتم:

- ای پسر! شمشیرت را از یاد برده بودی.

قطره‌های باران را روی صورتم حس کردم. بدون توجه گفتم:

- می‌بینی؟ آسمان هم برای تو اشک می‌ریزد!

باران خاک‌های روی سنگ قبر را شست‌وشو می‌داد. صورتم را رو به آسمان گرفتم و گفتم:

- وقتی به تو فکر می‌کنم، باران می‌بارد. صدای باران را می‌شنوی؟

اشک‌هایم همراه با باران مثل رودی روی صورتم جاری بود. مدتی این‌گونه گذشت. کمی احساس سبکی می‌کردم. نگاهی به گذشته انداختم.

پیشنهاد پدر برای جنگ، آمدن مریلا در زندگی من و دوستم آلوشا و از دست دادن برادرم. به راستی زندگی مانند یک داستان است؛ عزیزانی را از دست می‌دهی و عزیزان دیگری را به دست می‌آوری.

«مریلا»

گوشه‌ی اتاق نشسته بودم و به آینده فکر می‌کردم که صدای مادر مرا به خود آورد:

- مریلا دخترم؟

سرم را بالا گرفتم و به مادر که حال لباس‌های زیبایی به تن کرده بود نگاهی کردم. لحظه‌ای نگذشته بود که ابروانش را در هم کشید و گفت:

- چرا اینجا نشسته‌ای؟ ناسلامتی مراسم خواستگاری توست.

سری تکان دادم و جوابی ندادم. به من نزدیک‌تر شد و ادامه داد:

- برخیز و برای مراسم، لباسی به تن کن!

با تعجب پرسیدم:

- مگر میهمانان هم‌اکنون به خانه‌ی ما می‌آیند؟!

سری به علامت مثبت تکان داد و پاسخ داد:

- آری، تا ساعاتی دیگر به اینجا می‌آیند.

لبخند کم‌رنگی تحویل مادر دادم و گفتم:

- چشم مادرجان، شما بروید من هم می‌آیم.

با مهربانی سری تکان داد، پیشانی‌ام را بوسید و بیرون رفت. از جای برخاستم و لباس زیبایی بر تن کردم؛ موهایم را شانه زدم و با گل سر بزرگی آن‌ها را به طرف بالا جمع کردم. درآینه نگاهی به صورتم - که حال زیباتر شده بود کردم و لبخند آرامی زدم. به طرف در اتاق راه افتادم و آن را گشودم. به اطراف نگاهی کردم، خانه زیباتر از قبل چیده شده بود و در سکوت فرو رفته بود. دوباره فکرها به سراغم آمد؛ اما با صدای کوبیده شدن در از فکرهایم خارج شدم و به طرف حیاط به راه افتادم که پدر و مادر را در حال احوال‌پرسی با همان زن مهربان و همان جوان دیدم. لبخند خجولی زدم و به داخل حرکت کردم.

کنار پدر و مادر، روبه‌روی آن پسر (رامان) و مادرش نشسته بودم. مادر در حال صحبت با مادر و پدر بود و رامان هم گاهی اوقات نگاهی محجوبانه به من می‌انداخت. من هم سرم را به زیر افکنده بودم و به عالی‌جناب آل فکر می‌کردم.

- مریلا، دخترم حواست کجاست؟

سرم را بالا گرفتم؛ به پدر چشم دوختم و با شتاب پاسخ دادم:

- ب... بله پدر جان؟

سری تکان داد و گفت:

- با رامان بروید و گفت‌وگوهای لازم را بکنید.

کمی به پدر نگاه کردم. چشمانش را روی هم گذاشت و لبخند آرامش‌بخشی زد. از جای بلند شدم و به طرف اتاق به راه افتادم. در را گشودم و وارد اتاق شدم. رامان به اطراف اتاق نگاهی کرد؛ کناری نشست و رو به من گفت:

- نامت مریلا است؟

- آری.

لبخندی زد و گفت:

- نام من هم رامان است.

سری تکان دادم با فاصله کنارش نشستم. لحظه‌ای به سکوت گذشت که گفت:

- دوازده‌ساله بودم که پدرم را در جنگ از دست دادم. من و مادرم کشورمان را ترک کردیم و به روم آمدیم. من از کودکی کار می‌کردم و مادرم قالی‌بافی می‌کرد. کم‌کم توانستیم خانه‌ای بسازیم و در آن زندگی کنیم. روزها پس از دیگری می‌گذشت و من بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدم. تا اینکه روزی یکی از کارکنان دربار - که دوست قدیمی پدرم بود - مرا نزد امپراطور برد و از او برای من تقاضای کار کرد. امپراطور - که مردی مهربان و بخشنده بود - به من کاری در قصر داد.

منتظر به او خیره شدم که لبخندی زد و گفت:

- چند سالی در قصر کار کردم. امپراطور که از مهارت من خوشش آمده بود، مرا به عنوان یکی از محافظان مخصوص خود انتخاب کرد. و هم اکنون هم یکی از محافظان ایشان هستم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- بانوی جوان، آیا مرا به عنوان همسر خود می‌پذیرید؟

سرم را به زیر افکندم و گفتم:

- شما پشتکار زیادی دارید. من شما را تحسین می‌کنم.

نگاهی به او کردم که منتظر به من چشم دوخته بود. ادامه دادم:

- اما من از شما چند روزی فرصت می‌خواهم تا به پیشنهادتان فکر کنم.

سری تکان داد و گفت:

- با کمال میل بانو.

با تعجب به او خیره شدم. نمی‌دانستم او می‌تواند تا این حد بخشنده باشد. لبخندی زدم و از جای بلند شدم؛ او هم از جای بلند شد. همراهش از اتاق خارج شدم. مادرش لبخندی زد و گفت:

- پسر مرا به غلامی قبول می‌کنی دخترم؟

لبانم را از هم فاصله دادم که رامان به جای من پاسخ داد:

- مادر جان! عجله نکن؛ مریلا چند روزی فرصت خواسته است تا کمی فکر کند.

مادر سری تکان داد و از جای بلند شد و گفت:

- دخترم امیدوارم پسر مرا بپذیری؛ من و رامان منتظر جوابتان هستیم.

و به طرف حیاط حرکت کرد و ادامه داد:

- به امید دیدار!

پدر و مادر تا حیاط بدرقه‌شان کردند؛ اما من به طرف اتاق حرکت کردم و به آینده‌ی ناپیدایم اندیشیدم.

«دو روز بعد»

دو روز، از آن روز می‌گذرد. باید بهترین تصمیم را بگیرم تا پشیمانی به بار نیاید. باید دست از فکرهای واهی و پوچ برمی‌داشتم. این فرصت خوبی است و من نباید آن را از دست دهم. صورت و قامت رامان در ذهنم نمایان شد؛ اما ناخودآگاه تصویر زیبایی

عالی‌جناب آل جایگزین آن شد. آه خدایا! چگونه می‌توان خود را از این تصورات رها کرد؟

«به تو فکر می‌کنم

و دلم پر می‌شود از تنهایی

همچون برکه‌ای

که به تصویر ماه

دل بسته است!»

به خود آمدم و با خود گفتم:

- خداوندا! درون من چه می‌گذرد؟ بهتر است خود را سرگرم کاری کنم تا از این افکار بیهوده بیرون بیایم.

پس از جای برخاستم و به سوی مادر رفتم. در حال بافت لباس برای پدر بود. با اینکه کنیزی در خانه داشتیم؛ اما مادر به انجام‌دادن کارهای خانه علاقه‌مند بود. کنارش زانو زدم؛ بوسه‌ای بر دستانش نشاندم و گفتم:

- خسته نباشید مادر جان. به من هم بافت لباس را آموزش می‌دهید؟

دستانش را گشود؛ مرا در آغوش کشید و با خوش‌رویی گفت:

- آری عزیزم، با کمال میل. اما تو برای این کارها ساخته نشده‌ای.

لبخندی به صورتش زدم و گفتم:

- مشکلی نیست؛ می‌خواهم سرگرم شوم.

سری به علامت مثبت تکان داد و آموزش را شروع کرد. مدتی نگذشته بود که سوالی از مادر پرسیدم:

- مادر جان؟ آیا تا به حال پیش آمده است امپراطوری با یک دختری غیر از اشرافزاده ازدواج کند؟

- چرا این سوال را می‌پرسی؟

- بدون دلیل است؛ به ذهنم رسید.

سری تکان داد و در پاسخ گفت:

- چنین چیزی پیش نمی‌آید و اگر هم پیش بیاید به ندرت. من در تمامی عمرم چنین چیزی ندیده‌ام.

نامیدانه به سخنان مادر گوش سپرده بودم که در ادامه گفت:

- مادربزرگ مادرم که زن کهن‌سالی بود، داستان‌های زیادی برای ما تعریف می‌کرد. یکی از آن‌ها ازدواج امپراطوری با دختری از خانواده‌ی غیر از اشرافزاده بود.

بسیار کنجکاو شدم که داستان را بشنوم. پس گفتم:

- داستانش را برایم تعریف کنید.

لبخندی زد و گفت:

- از قضا روزی آن دختر قصد رفتن به جنگل می‌کند. اتفاقاً آن روز هم امپراطور جوان برای شکار حیوانات راهی جنگل می‌شود. خلاصه هر دو همدیگر را می‌بینند و یک دل نه صد دل عاشق هم می‌شوند.

با تعجب او را نگاه می‌کردم. که از جای برخاست. سرم را بالا گرفتم و گفتم:

- بقیه‌اش چه شد؟

سری تکان داد و با لبخند گفت:

- چه باید می‌شد؟ آخرش با همدیگر ازدواج کردند.

و به طرف آشپزخانه به راه افتاد. سری تکان دادم تا افکار مزاحم را از سرم بیرون کنم؛ اما

مگر می‌شد؟

«آل»

تصمیم خود را گرفتم که بعد از موافقت امپراطور روم به یونان برم. و حال روز رفتن است. سوار اسب سیاه‌رنگم شدم و به اطراف نگاهی کردم. تمام روزهایی که با آلوشا و مریلا گذرانده بودم در ذهنم تداعی شد. سری تکان دادم و در دل گفتم:

- آلوشا، برادرم امیدوار هستم برای اینکه تو را این‌گونه در کشور غریب رها می‌کنم مرا ببخشی! به زودی برای دیدنت می‌آیم.

سری تکان دادم و در ادامه با خود گفتم:

- مریلا دلم برایت تنگ می‌شود!

سرم را بالا بردم و به تمام سربازان و امپراطور نگاهی کردم. سری به عنوان خداحافظی برایش تکان دادم، او هم متقابلاً سری تکان داد. رو به همراهان فریاد زدم:

- حرکت می‌کنیم.

و به راه افتادیم. مدتی طولانی گذشت. از فکرهایم بیرون آمدم و به اطرف نگاهی کردم. از روم دور شده بودیم. اگر همین‌گونه ادامه دهیم؛ با اینکه آذوقه‌ی زیادی داریم، تا هفته‌ی دیگر به یونان می‌رسیم.

«مریلا»

مادر رامن برای جواب نهایی به خانه‌ی ما آمده بود.

تصمیم خود را گرفته بودم. نمی‌توانم به خود امید واهی دهم و از طرفی هم نمی‌توانم پدر و مادر را ناامید کنم. من نباید این فرصت را از دست دهم. رامن پسر خوبی است و می‌دانم که در زندگی می‌توانم او را دوست بدارم. لباس خود را با لباس آبی چین‌دار تعویض کردم و بیرون رفتم. مادر و مادر رامن روبه‌روی یکدیگر نشسته بودند. مادر که چشمش به من افتاد، سری به عنوان رضایت تکان داد و لبخندی زد.

مادر رامن با دیدن من از جای برخاست و گفت:

- وای مریلا چه لباس زیبایی! با این لباس زیبایی‌ات دو چندان شده است!

و مرا در آغوش کشید. در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

- سپاسگزارم. خوش آمدید.

مادر سری تکان داد و گفت:

- لطفا بنشینید.

کنار مادر نشستم و به مادر رامن چشم دوختم. نگاه معناداری به من انداخت و پرسید:

- مریلاجان به پیشنهاد رامن فکر کرده‌ای؟

سرم را به زیر افکندم که ادامه داد:

- رامن پسر خوبی است و من مطمئن هستم که می‌تواند تو را خوشبخت کند.

لبخندی زد و منتظر به من چشم دوخت. نگاهی به مادر کردم که او هم لبخندی زد. دیگر وقتش بود که آینده‌ی خود را مشخص کنم؛ پس لبخندی زدم و گفتم:

- می‌دانم که شما و پسران تا چه حد مهربان و بزرگ هستید؛ پس تصمیم گرفتم که بهترین راه را انتخاب کنم.

سری تکان دادم و با شرم گفتم:

- من موافقت می‌کنم.

سرم را بالا بردم و به هردویشان نگاه کردم. رضایت در چشمانشان موج می‌زد. لبخندی از رضایت مادر زدم و خدا را شکر کردم بابت اینکه لبخند روی لبان مادرم است.

مادر رامن لبخندی از روی شوق زد و گفت:

- مبارک باشد! می‌دانستم عروس خودم می‌شوی!

مادر هم که پیدا بود خوشحال است، نان شیرین‌ها را که خود پخته بود تعارف کرد و گفت:

- بفرمایید دهانتان را شیرین کنید.

مادر رامن تشکری کرد و پرسید:

- نظر شما درباره‌ی مراسم عقد چیست؟

مادر سری تکان داد و گفت:

- نظر خودتان چیست؟

- به نظر من برای دو روز دیگر مناسب است.

مادر لبخندی زد و گفت:

- خوب است. پس دو روز دیگر در خانه‌ی ما عقد را برگزار می‌کنیم.

مادر رامان از جای برخاست؛ مرا در آغوش کشید و زیر گوشم گفت:

- دخترم از امروز به بعد مرا مادر صدا کن؛ امیدوار هستم که رامان بتواند تو را خوشبخت کند.

و بوسه‌ای بر پیشانی‌ام نشانند. و بعد رو به مادر کرد و گفت:

- سپاسگزارم. به امید دیدار.

و به طرف در حرکت کرد. مادر هم او را تا حیاط همراهی کرد. سرم را به طرف بالا گرفتم و گفتم:

- پروردگارا! همراهی‌ام کن تا بتوانم راه درست را انتخاب کنم.

به طرف اتاق راه افتادم و لباس زیبایم را با لباس ساده‌ای تعویض کردم. گوشه‌ی اتاق نشستم و به فکر فرو رفتم.

مدتی طولانی است که عالی‌جناب آل را ندیده‌ام. باید فردا به دیدن ایشان بروم. دلم بسیار برایشان تنگ شده است.

تصویر عالی‌جناب آل ناخودآگاه به ذهنم خطور کرد. چشمانش زیباتر از همیشه به نظر می‌رسید و مرا با لبخند نگاه می‌کرد. پشت سرش مردی هم قد و هیکل خودش ایستاده بود. سرکی کشیدم تا شاید بتوانم او را بشناسم. گیسوان سیاهش روی صورتش بود و

به راحتی قابل شناسایی نبود؛ اما من او را شناختم. او سردار شجاع، آلوشا بود. سرش را آهسته آهسته بالا آورد؛ چشمانش برخلاف همیشه غمگین به نظر می‌رسید. اما چرا؟ خواست چیزی بگوید که مادرم مرا صدا زد و مرا از خیالاتم بیرون کشید.

- مریلا؟

سری تکان دادم و با خود گفتم:

- چرا چشمانش غمگین به نظر می‌رسید؟ شاید... شاید من کار اشتباهی را مرتکب شده‌ام که او این‌گونه مرا نگاه می‌کرد. نمی‌دانم.

سرم را با دستانم گرفتم و فکرهای مزاحم را کنار زدم که دوباره صدای مادر آمد:

- مریلا؟

از جای برخاستم و به طرف در حرکت کردم و آن را گشودم. پدر و مادر را مشاهده کردم که منتظر به من چشم دوخته بودند. لبخندی زدم و به طرف پدر حرکت کردم و خود را در آغوشش جای دادم.

روی سرم را بوسید و گفت:

- دخترم حالت چطور است؟

سرم را بالا گرفتم و پاسخ دادم:

- اگر حال شما خوب باشد من هم خوب هستم.

مادر با لبخند گفت:

- مریلا پدرت می‌خواهد با تو صحبت کند.

سری تکان دادم و کنارشان نشستم و منتظر به آن‌ها چشم دوختم. پدر سری تکان داد و گلویش را صاف کرد:

- گویا موافقت خود را اعلام کرده‌ای؟

سرم را به زیر افکندم و چیزی نگفتم. پدر تک خنده‌ای کرد و ادامه داد:

- دخترم امیدوار هستم عاقلانه تصمیم گرفته باشی و امیدوار هستم که هیچ‌موقع از آن پیشیمان نشوی!

و دستی نوازش بر سرم کشید. لبخند اطمینان‌بخشی زدم و گفتم:

- پدرجان مطمئن باشید من بهترین تصمیم را گرفته‌ام.

مادر اشک‌هایش را پاک کرد و با بغض رو به پدر گفت:

- می‌بینی چه زود بزرگ شده و حال می‌خواهد از پیشیمان برود.

و آهسته گریست. قطره اشکی از چشمانم به پایین افتاد با عجله به طرف مادر رفتم و او را در آغوش کشیدم و دلجویانه گفتم:

- مادرجان گریه نکنین؛ نمی‌روم که دیگر برنگردم.

و بغض خود را فرو دادم.

صبح زود از خواب بیدار شدم و بعد از شستن صورت به طرف صندوقچه کنار اتاق رفتم.

لباسی زیبا به تن کردم و به صورتم هم کمی رسیدگی کردم. دوست داشتم آراسته نزد

عالی‌جناب بروم. حتماً از من ناراحت است؛ زیرا چند هفته‌ای است که به دیدنشان

نرفته‌ام. در را گشودم و بیرون رفتم. مادر در حال خوردن صبحانه بود. کنارش نشستم و

با عجله چند لقمه‌ای خوردم. مادر با تعجب مرا نگاه می‌کرد. مدتی گذشت که آخر طاقت نیاورد و با عصبانیت گفت:

- چه خبر است دختر؟

سری تکان دادم و گفتم:

- چیزی نیست؛ کمی عجله دارم.

غرغرکنان از جای بلند شد و لیوانی چای ریخت و با چشم‌غره جلویم گذاشت. لبخندی زدم و چای را یک نفس سر کشیدم. از جای برخاستم؛ به طرف مادر حرکت کردم و با صدای بلند گفتم:

- مادر جان؟

سرش به طرفم چرخید. چشمانش سوالی بود. لبخندی زدم و گفتم:

- بابت صبحانه سپاسگزارم. من می‌خواهم به دیدن یکی از دوستانم بروم.

نگاهی به سر تا پایم کرد و گفت:

- زود به خانه برگرد.

چشم زیر لبی گفتم و بیرون رفتم. در را گشودم و به کوچه و خیابان سرکی کشیدم. هرکس به کاری مشغول بود. بیرون آمدم و به راه افتادم. شنیده بودم امپراطور، عالی‌جناب آل را چند روزی به قصر خود میهمان کرده بود. بسیار خرسند هستم که ایشان با همدیگر صلح کردند و تصمیم به اتحاد گرفته‌اند. به قصر رسیدم و به دو سربازی که روبه‌روی در ایستاده بودند نگاهی کردم. به طرفشان حرکت کردم و رو به یکی از آن‌ها گفتم:

- می خواهم عالی جناب آل را ملاقات کنم.

پاسخ داد:

- ایشان چند روز پیش به یونان بازگشتند.

با تعجب گفتم:

- ایشان به یونان بازگشتند؟!

سری تکان داد و با خنده گفت:

- مگر ناشنوا هستی دختر؟ آری، ایشان چند روز پیش به کشورشان، یونان بازگشتند. شاید تا کنون به یونان رسیده‌اند، شاید هم نه.

اشک جلوی دیدم را گرفت. حالم خوب نبود؛ دنیا دور سرم می‌چرخید. آه خداوندا! چرا بدون خدا حافظی رفت؟ او مگر مرا به عنوان دوست خود نمی‌دانست؟ دیوار را گرفتم و قدمی به جلو گذاشتم که ناگه به زمین برخورد کردم. صدای یکی از سربازان بلند شد:

- ای دختر چه شد؟

و صدای دیگری به گوش رسید:

- چرا معطل هستی؟ برویم کمکش کنیم.

قبل از اینکه به کمکم بیایند، به سختی از جای بلند شدم و با صدای ضعیفی گفتم:

- من حالم خوب است.

راهم را به طرف کوهستان کج کردم.

باد نسبتاً سردی می‌وزید. لرز تمام بدنم را فرا گرفته بود. به سختی راه می‌رفتم و جانی در بدن نداشتم. بی‌اختیار اشک می‌ریختم. نمی‌دانم چرا با شنیدن این خبر این‌گونه عالم دگرگون شد. از دور سنگ قبرش را مشاهده کردم. به طرفش حرکت کردم و کنارش زانو زدم. لبخند بی‌جانی زدم و با بغض گفتم:

- درود بر سردار غیور و شجاع آلوشا!

نظرم به طرف شمشیر آلوشا جلب شد. با خود گفتم: «این شمشیر از کجا آمده است؟» سری تکان دادم و گفتم: «این شمشیر نزد عالی‌جناب آل بوده است. پس حتماً ایشان این شمشیر را به اینجا آورده است!» شمشیر را کناری گذاشتم. به سنگ قبر نگاهی کردم و گفتم:

- قربان! من می‌خواهم اینجا به خود و به شما اعتراف کنم که من عالی‌جناب آل را دوست می‌دارم؛ اما چه فایده؟

قطره اشکم روی سنگ قبرش افتاد. ادامه دادم:

- ایشان به کشورشان بازگشتند و من هم می‌خواهم ازدواج کنم.

صدای پای شخصی نظرم را به خود جلب کرد. سرم را به طرف صدا برگرداندم. خداوندا! چه می‌بینم؟ شاید دیوانه شده‌ام؛ اما من عالی‌جناب آل را دیدم.

لبخندی به لب داشت و مرا با حالتی خاص نگاه می‌کرد. از جای بلند شدم و لبخندی از سر شوق زدم و به طرفش حرکت کردم؛ اما ناپدید شد. به مانند دیوانگان دور خود می‌چرخیدم و گریه می‌کردم. عالم گفتمی نبود.

از هنگامی که به خانه برگشتم، عالم ناخوش بود. مادر از تغییر ناگهانی من تعجب کرده بود. صدایش را شنیدم که به پدر می‌گفت:

- گویا حال مریلا مساعد نیست.

متقابلا صدای پدر آمد:

- مگر چه شده است؟

- نمی‌دانم. صبح که حالش مساعد بودغ اما حال...

و سخنش را خاتمه داد. چشمانم را بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم. باید این عشق واهی را از ذهن خود بیرون می‌انداختم؛ زیرا هیچ‌موقع عالی‌جناب آل به من علاقه نداشته و نخواهد داشت.

«آل»

بعد از یک هفته به یونان رسیده بودیم و حال به طرف شهر می‌رفتیم. به‌خاطر اینکه در طول راه استراحت کمی داشتم، خسته‌تر از همیشه بودم. حال باید با پدر گفت‌وگو کنم. می‌دانم که بر من خشمگین است. سرم را بالا بردم. از دور چشمم به دروازه‌ی شهر افتاد. لبخند عمیقی زدم و سرم را تکان دادم. بالاخره رسیدیم. چند سر بازی که جنب دروازه ایستاده بودند با دیدن ما تعظیمی کردند و ابراز خوشحالی کردند. سری برایشان تکان دادم و بلند گفتم:

- در را باز کنید.

با عجله در را گشودند و دوباره تعظیم کردند. داخل شهر شدیم. همان‌جا ایستادم. نفس عمیقی کشیدم. دوباره به راهم ادامه دادم. مردم که حال متوجه حضور ما شده بودند، تعظیمی کردند و نام مرا فریاد زدند:

- درود بر عالی‌جناب آل؛ درود بر عالی‌جناب آل!

سری برای همه تکان دادم. به راهم ادامه دادم و بالاخره به قصر رسیدم.

از اسب پیاده شدم و رو به سربازان و همراهان کردم و گفتم:

- خسته نباشید ای سربازان دلاور! حال می‌توانید چند روزی را در کنار خانواده‌هایتان استراحت کنید. ما برای همه‌ی شما پاداشی در نظر گرفته و به شما تحویل خواهیم داد.

همه با خوشحالی فریاد زدند:

- درود بر عالی‌جناب آل!

دستی برایشان تکان دادم و داخل قصر شدم. همه‌ی سربازان و ندیمه‌ها با دیدن من تعظیم کردند. پدر، مشاور اعظم، محافظ شخصی پدر و... به استقبال آمده بودند. نارضایتی در چشمان پدر مشهود بود. به طرفشان قدم برداشتم و تعظیم کوتاهی به پدر کردم. بقیه هم به من تعظیم کردند. به پدر نزدیک‌تر شدم و گفتم:

- درود بر پدر، امپراطور یونان!

سری تکان داد و گفت:

- خسته نباشی پسر.

مشاور اعظم با خودشیرینی گفت:

- عالی‌جناب حالتان چطور است؟

ابروانم را درهم کشیدم. مردک چاپلوس! نمی‌دانم پدر چه فکری کرده است که او را به عنوان مشاور اعظم انتخاب کرده است. سری تکان دادم و پاسخ دادم:

- خوب.

محافظ شخصی پدر هم ابراز خوشحالی کرد. سری برایش تکان دادم و رو به پدر گفتم:

- با اجازه‌ی شما من می‌خواهم کمی استراحت کنم؛ اما برای گفت‌وگو نزد شما می‌آیم.
 - می‌توانی امروز را استراحت کنی و فردا برای گفت‌وگو نزد من آیی.
 تعظیمی کردم و به طرف اتاق به راه افتادم. بعد از استحمام و تعویض لباس به طرف تخت رفتم و روی آن دراز کشیدم و از فرط خستگی به خواب عمیقی به خواب رفتم.
 کسی در قصر نبود؛ خالی از سرباز. نوری جلوی دیدم را می‌گرفت. به درستی نمی‌توانستم اطراف را ببینم. با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- کسی اینجا نیست؟

سکوت سکوت! این بار فریاد زدم:

- کسی اینجا نیست؟

صدای گریه‌ی آشنا و ظریفی آمد. کمی اطراف را نگاه کردم کسی نبود. پرسیدم:

- تو کیستی؟

و باز هم صدای گریه. تصمیم گرفتم کمی جلوتر برم تا صاحب صدا را تشخیص دهم؛ اما هرچه جلوتر می‌رفتم، فایده‌ای نداشت. دوباره صدای گریه آمد. نور کمتر شده بود و من می‌توانستم اطراف را بهتر مشاهده کنم. جلوتر رفتم که صدا واضح‌تر شد. توجهم به دختری که سرش روی زانوانش بود جلب شد. به طرفش حرکت کردم. گریه‌اش شدت گرفت. آهسته صدایش زدم:

- ای دختر؟

جوابی نداد. دوباره پرسیدم:

- که هستی؟ چرا گریه می‌کنی؟

صدایش آهسته به گوش رسید:

- چرا؟

- عالی‌جناب، عالی‌جناب؟

از خواب پریدم و به اطرف نگاهی کردم. یکی از خدمه بالای سرم ایستاده بود. از جای بلند شدم و دستم را داخل موهایم فرو بردم. سری برایش تکان دادم و منتظر به او خیره شدم. لبخندی زد و نگران پرسید:

- عالی‌جناب حالتان خوب است؟

پاسخ دادم:

- خوب هستم.

اما خوب نبودم! سوال‌های زیادی داخل سرم چرخ می‌خورد. اینکه آن دختر که بود؟ چرا گریه می‌کرد؟ نگاهی به او کردم و گفتم:

- چه می‌خواهی؟

پاسخ داد:

- قربان شما باید بعد از صرف صبحانه به دیدار پدرتان بروید؛ ایشان شما را احضار کرده‌اند.

از جایم بلند شدم و سری برایش تکان دادم. بعد از تعظیمی بیرون رفت. من هم بعد از تعویض لباس‌هایم بیرون رفتم. بعد از صبحانه از سالن غذاخوری بیرون آمدم و به طرف اتاق پدر به راه افتادم. در حال عبور از سالن دو ندیمه در حال پچ‌پچ بودند. صدایشان آهسته به گوش رسید:

- گویا عالی‌جناب آل در جنگ شکست سختی خورده است و سردار آلوشا هم در جنگ کشته شده است.

- آری.

دستانم را مشت کردم و با خشم به طرفشان حرکت کردم. با عجله تعظیم کردند. رو به آن‌ها غریدم:

- چه گفتید؟

یکی از آن‌ها دستپاچه گفت:

- قربان... ما...

که با فریاد من سخنش را نیمه‌تمام گذاشت.

- ساکت شوید!

به هردوی آنان نزدیک‌تر شدم و با لحن تهدیدوار ادامه دادم:

- اگر باری دیگر فقط باری دیگر این سخنان را بشنوم...

نفسی عمیق کشیدم و ادامه دادم:

- سرتان را از تن جدا خواهم کرد!

ترس و وحشت در چشمان هر دوی آنان مشخص بود. صورتم را برگرداندم و بی‌تفاوت از کنارشان گذشتم. به در اتاق پدر رسیدم. ندیمه با دیدن من با ترس تعظیمی کرد و گفت:

- اکنون می‌روم و حضور شما را اطلاع می‌دهم.

لبخند تمسخرآمیزی زدم و سرم را تکان دادم. مدتی نگذشته بود که بازگشت و گفت:

- بفرمایید داخل قربان!

وارد اتاق شدم و تعظیم کوتاهی برای پدر کردم. پدر با دیدن من از جای بلند شد و به طرفم قدم برداشت. با ناراحتی گفت:

- پسر من جای برادرت آلوشا را در کنار تو خالی می‌بینم.

سری تکان داد و با بغض گفت:

- موقعی که متوجه شدم که او در جنگ کشته شده است بسیار پریشان بودم.

قطره اشکی از چشمانش پایین آمد دستی روی شانهم زد و ادامه داد:

- او هم سرنوشتش مانند پدرش بود.

او را در آغوش کشیدم و سخنی نگفتم. از لرزش شانهایش فهمیدم که گریه می‌کند. بغض خود را فرو خوردم و پشتش را نوازش کردم.

مدتی در آغوشم گریست و هنگامی که آرام شد، از من جدا شد. سری برایش تکان دادم و گفتم:

- پدرجان من بسیار متاسفم.

لبخند کمجانی زد و به طرف میزش حرکت کرد. روی صندلی‌اش نشست و رو به من گفت:

- بنشین.

روی یکی از صندلی‌ها نشستم و منتظر به او چشم دوختم. گفت:

- شنیده‌ام تو به جنگ خاتمه داده‌ای و با امپراطور روم صلح کرده‌ای.

سری تکان دادم و گفتم:

- آری.

اخم کم‌رنگی کرد و گفت:

- من از تو انتظار دیگری داشتم.

به چشمانش خیره شدم و پاسخ دادم:

- پدرجان صلح و اتحاد بهتر از جنگ و خونریزی است. من و حتی برادرم، آلوشا، هم با جنگ و خونریزی موافق نبودیم. من نمی‌توانم خون مردم بی‌گناه را بریزم؛ برای همین تصمیم گرفتم با کشور روم صلح کنم.

سری تکان دادم و در ادامه گفتم:

- دوست ندارم مردم مرا به عنوان یک امپراطور خشن و زورگو بشناسند.

مدتی در سکوت گذشت ناگه چشمان پدر برقی زد و لب‌هایش به لبخند باز شد. از جای بلند شد و به طرفم آمد. من هم به تبعیت از او از جای بلند شدم و با تعجب به او نگاه کردم. سری تکان داد و گفت:

- آفرین بر تو پسر، آفرین! من به تو افتخار می‌کنم!

لبخند آرامش‌بخشی زد و ادامه داد:

- تو می‌توانی امپراطور خوب و شجاعی برای کشور یونان بشوی. من بسیار خرسند هستم که بعد از من کشور در دست مرد شجاعی به نام آل است.

با بهت سری تکان دادم و گفتم:

- سپاسگزارم؛ اما...

نگذاشت ادامه دهم و مرا در آغوش کشید و گفت:

- من دیگر فرتوت هستم؛ یونان به امپراطوری لایق، جوان و قدرتمندی نیاز دارد.

از من جدا شد و ادامه داد:

- پس دگر باید امپراطوی کشور یونان را به دست بگیری.

لبخندی زدم و قدردان نگاهش کردم که با لحن شیطنت‌باری گفت:

- دیگر موقع آن است که برای خود ملکه‌ای انتخاب کنی و به زندگیاات سر و سامان بدهی.

لحظه‌ای چهره‌ی مریلا به ذهنم خطور کرد. او را با لباس ملکه در کنار خود تصور کردم.

لبخندی زدم؛ اما سریع ابروانم را در هم کشیدم و رو به پدر گفتم:

- پدرجان چه می‌گویید؟

لبخند تمسخرآمیزی زدم و گفتم:

- بهتر است فکر ازدواج کردن مرا از سرتان بیرون کنید.

تعظیمی کردم و بیرون آمدم.

«مریلا»

صبح که از خواب بیدار شدم. مادر و زن همسایه و دخترش، ساره، برای کمک به خانهای ما آمدند. ساره از همان نخست نزد من آمد تا به من در کارها کمک کند. آری؛ امروز، روز عقد من است.

لباسی زیبایی به تن کردم. ساره کمی صورتم را رنگ و لعاب داد. مدتی بعد با همدیگر از اتاق خارج شدیم. اول از هرچیزی چشمانم صورت رامان را زیر نظر گرفت. لباسهای زیبایی به تن کرده بود و موهایش هم کوتاهتر از همیشه به نظر می‌رسید. ناخودآگاه او را با عالی‌جناب آل مقایسه کردم. آه مرد رویاهای من! شاید حال باید رامان را عاشقانه نگاه کنم و برایش لبخند عاشقانه‌ای بزنم؛ اما من به تکان دادن سری اکتفا کردم. به طرفش حرکت کردم. نگاهی به سر تا پایم انداخت و لبخندی زد. سرم را به زیر افکندم که صدایش از کنار گوشم آمد:

- بانوی زیباروی ما چطور است؟

از محبتش لبخندی زدم و تشکری زیرلب کردم. پدر با خوشحالی نظاره‌گر ما بود و مادر در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، لبخندی تحویل من داد.

مادر رامان به ما نزدیک‌تر شد و گردن‌بندی زیبا را به دستان رامان داد. رامان با اجازه‌ی پدر و مادر به من نزدیک‌تر شد و به من چشم دوخت. لبخند کوتاهی زدم. دستانش را دراز کرد و گردن‌بند را به گردن من انداخت؛ حس عجیبی داشتم.

مادر رامان با صدای بلند گفت:

- مبارک باشد!

و این صدای دست‌زدن بود که باعث می‌شد تمام خاطرات خود را با عالی‌جناب آل مرور کنم. پدر و مادر مرا در آغوش کشیدند و برای ما دعای خوشبختی خواندند.

بالاخره مراسم عقد هم به پایان رسید و میهمانان عزم رفتن کردند. از ساره و مادرش به خاطر کمک‌هایشان تشکر کردم و برای ساره هم دعای خوشبختی خواندم.

همه‌ی میهمانان به خانه برگشتند به جز رامان و مادرش.

لبخندی رو به همه زدم و بعد از عذرخواهی به اتاقم برگشتم.

گوشه‌ای نشستم و گردن‌بند رامان را لمس کردم. این گردن‌بند باید تا آخر عمر همراهم باشد. شاید به خاطر اینکه نشان‌دهنده‌ی این باشد که من همسر دارم. در حال فکرکردن بودم که در اتاق گشوده و رامان داخل شد. با عجله از جای بلند و به او خیره شدم. سری تکان داد و گفت:

- اجازه هست بانوی من؟

لبخند آرامی زدم و سری به علامت مثبت تکان دادم. به طرفم قدم برداشت. سرم را به زیر افکندم. درست روبه‌رویم قرار گرفت. دستانم را در دستانش گرفت و با صدای آرام و مهربانی گفت:

- بانو! شما همیشه خجالت می‌کشید؟

لبانم را روی هم فشار دادم و گفتم:

- نه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- پس سرت را بالا بگیر!

سرم را آرام‌آرام بالا بردم و به او خیره شدم؛ در چشمانش چیزی جز محبت نمی‌شد دید. سری تکان دادم و گفتم:

- بابت گردن‌بند زیبایی‌تان سپاسگزارم.

لبخندی زد و دستانم را محکم‌تر گرفت؛ مرا همراه خود به طرف در کشید و گفت:

- مادرت مرا مامور کرده است که بانو مریلا را برای صرف شام ببرم.

و لبخندی زد. سری تکان دادم. سعی کردم دستانم را از دستانش خارج کنم؛ اما فایده‌ای نداشت؛ زیرا نگذاشت.

در را گشود و بیرون رفت. من هم همراهش به سالن کشیده شدم. مادر و پدر و مادر رامان، همگی کنار سفره نشسته و منتظر ما بودند. مادر رامان به دستانمان نگاه کرد و با لبخند سری برایم تکان داد. با شرم سرم را به زیر افکندم.

بعد از صرف شام رامان و مادرش خداحافظی کردند و به خانه‌شان بازگشتند. من هم برای استراحت به اتاق آمدم و به خوابی عمیق فرو رفتم.

«یک هفته بعد»

با نور مزاحم خورشید که به صورتم می‌تابید، از خواب بیدار شدم. از جای برخاستم و دستی به صورتم کشیدم و کنار مادر نشستم. صبح بخیر زیر لبی گفتم. سرش را بالا آورد و گفت:

- صبح به‌خیر دخترم.

لبخندی زدم و برای خود لقمه‌ای گرفتم. مدتی نگذشته بود که در خانه به صدا در آمد. از جای بلند شدم که مادر دستانش را روی شانهم قرار داد و گفت:

- بنشین؛ من می‌روم.

و به طرف حیاط حرکت کرد. طولی نکشید که برگشت. منتظر به او چشم دوختم که سری تکان داد و گفت:

- رامان برای دیدنت آمده است.

در دل گفتم:

- رامان؟ یک هفته‌ای می‌شود که او را ندیده‌ام.

از جای بلند شدم. که مادر ادامه داد:

- هرچه اصرار کردم حاضر نشد داخل بیاید. گویا کار مهمی دارد. گفت فقط آمده است تو را ببیند.

سری تکان دادم و به حیاط رفتم. پشتش به من بود و در حال دیدزدن باغچه‌ی خانه. تصمیم گرفتم او را غافلگیر کنم. پس آرام‌آرام قدم برداشتم. نیم‌ساعتی با او فاصله دشتم که ناگه برگشت و با لبخند نگاهم کرد. از ترس فریادی زدم و تعادل را از دست دادم. با عجله دستانش را جلو آورد و دور کمرم حلقه کرد و مانع از افتادنم بر زمین شد. با وحشت دستانم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را روی بازوانش گذاشتم. مدتی در این حالت گذشت که رامان با صدای آرامی گفت:

- مریلابانو! چه شده؟

با عجله از او جدا شدم و با خجالت گفتم:

- چیزی نیست. معذرت می‌خواهم.

و سرم را به زیر افکندم. نزدیک‌تر شد؛ دستش را زیر چانه‌ام گذاشت، سرم را بالا گرفت و گفت:

- به چشمان من نگاه کن!

نفس عمیقی کشیدم و به چشمانش خیره شدم. ادامه داد:

- من از عملت ناراحت نشدم. می‌دانی من باید از تو عذرخواهی کنم.

با تعجب نگاهش کردم. ادامه داد:

- من باعث ترس تو شدم.

چیزی نگفتم. یک مرد تا چه حد می‌تواند خوب، بزرگ، بخشنده و مهربان باشد؟ تا چه حد؟

صورتش را به صورتم نزدیک‌تر کرد و با عجله بـوسه‌ای بر پیشانی‌ام گذاشت و آرام گفت:

- مراقب خودت باش بانو!

و از حیاط خارج شد.

من همان‌گونه مات و متحیر به در بسته‌ی خانه خیره بودم. دستانم را بالا بردم و پیشانی‌ام را، جای بـوسه‌اش را لمس کردم. پیشانی‌ام همانند هیزم آتش گرفته بود و قصد خاموش شدن نداشت. لبخند تلخی زدم و با قدم‌های سست به خانه برگشتم. مادر با دیدن صورت متحیر، محزون و بی‌روح من متعجب شد. سراسیمه به طرفم آمد و پرسید:

- مریلا چه شده؟ رامان چیزی گفته است؟ کاری کرده است؟

در دل با خود گفتم:

- مگر مردی مانند رامان خطایی انجام می‌دهد؟

دستانش را گرفتم و لبخند آرامی زدم و پاسخ دادم:

- مادر جان! این چه حرفی است؟ رمان پسر خوبی است و هیچ وقت کسی را نمی‌رنجاند.

نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

- آمدم برایتان کمی میوه بیاورم که...

دیگر ادامه نداد و لبش را به دندان گرفت. منتظر به او خیره شدم که با صدای آرامی ادامه داد:

- پیدا بود مزاحم خلوتتان می‌شدم.

متوجه منظورش شدم. گویا آن کمک را به حساب خلوت دو زوج گذاشته است. با شرم سرم را به زیر افکندم و به طرف اتاق حرکت کردم. حال مادر چه فکریایی که نمی‌کند. حتم دارم که می‌گوید:

- هنوز چند روزی از عقدشان نگذشته است که...

سرم را تکان دادم و با خود گفتم:

- بگذار گمان کنند ما یکدیگر را تا پای جان دوست می‌داریم؛ اما شاید رمان مرا دوست می‌دارد. شانه‌ای بالا انداختم و دراز کشیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

«آل»

پدر تصمیم گرفته است به زودی به دیدن امپراطور کشور روم برود. حال می‌توانم مریلا را هم ملاقات کنم

مدتی پیش خدمه‌ای از سوی پدر نزد من آمد و گفت که پدر می‌خواهد مرا ملاقات کند. لباسی مناسب به تن کردم و از اتاق خارج شدم. ندیمه و سربازان با دیدن من تعظیم کردند. با قدم‌های محکم از کنارشان عبور کردم. از پله‌های قصر بالا رفتم. مشاور اعظم مانند همیشه آن اطراف پرسه می‌زد و به خدمه و سربازان دستور می‌داد. سربازان بیچاره هم ناگزیر به دستوراتش عمل می‌کردند. آخر او مشاور اعظم است! هم‌اکنون هم در حال دستوردادن و فریادکشیدن بود. هنوز مرا ندیده بود. پشت سرش ایستادم و با ابروان بالارفته نگاهش کردم. دستانش را به کمر زده بود با فریاد رو به سرباز می‌گفت:

- اگر باری دیگر این اشتباه را مرتکب شوی سرت را از تنت جدا خواهم کرد!

سرباز با ترس و وحشت پاسخ داد:

- چشم قربان.

مشاور سری تکان داد و گفت:

- خیلی خوب، می‌توانی بروی.

سرباز سرش را بالا آورد. خوشبختانه مرا ندید؛ تعظیمی کرد و رفت. مشاور اعظم سری تکان داد و شروع کرد آواز بخواند. پا چرخاند و به طرف من برگشت که سینه به سینه‌ی من شد. چشمانش درشت‌تر از حد ممکن شده بود و لبانش را تکان می‌داد؛ اما صدایی از آن بیرون نمی‌آمد. با بی‌تفاوتی لبخند تمسخرآمیزی زد. گویا به خود آمد که تعظیمی کرد و گفت:

- درود بر امپراطور جوان!

سری تکان دادم و با تمسخر گفتم:

- چه شد جناب مشاور اعظم؟ تا چند دقیقه‌ی گذشته که در حال فریاد بر سر سربازی بی‌گناه بودید؛ اما حال... .

نگاهی به سر تا پایش کردم و چیزی نگفتم. گویا متوجه سخنانم شد. صورتش تغییر حالت داد. خشم در آن مشهود بود؛ اما با آرامی گفت:

- معذرت می‌خواهم قربان!

سری تکان دادم و از کنارش عبور کردم که صدایش به گوش رسید:

- پدرتان منتظر شما هستند.

چیزی نگفتم و به راهم ادامه دادم. جلوی در ایستادم و رو به ندیمه گفتم:

- ورود مرا اطلاع بده.

تعظیمی کرد و گفت:

- اطاعت سرورم.

طولی نکشید که برگشت و گفت:

- بفرمایید داخل قربان.

سری تکان دادم و داخل شدم. مرد و دختر جوانی روی صندلی نشسته بودند که با

دیدن من از جای برخاستند و تعظیم کردند. سری برایشان تکان دادم و رو به پدر

تعظیمی کردم. پدر لبخندی زد و گفت:

- خوش آمدی پسر! بنشین.

سری به عنوان احترام برایش تکان دادم و روی یکی از صندلی‌ها روبه‌روی آن مرد و

دختر نشستم. پدر انگشت اشاره‌اش را به طرف آن مرد گرفت و گفت:

- ایشان رئیس قبیله‌ی رویان هستند.

سپس انگشت اشاره‌اش را به طرف آن دختر جوان گرفت و گفت:

- و ایشان هم دخترشان، سوریان هستند.

سرم را به طرفش گرفتم و به چشمان عسلی‌رنگش خیره شدم. زیبا بود! سری برایشان تکان دادم و گفتم:

- خوش آمدید.

سوریان و پدرش متقابلاً سری تکان دادند و گفتند:

- سپاسگزارم!

پدر سری برایم تکان داد و چیزی نگفت. پدر سوریان رو به پدر گفت:

- ایشان هم باید امپراطور آینده‌ی یونان، عالی‌جناب آل باشند؟

پدر لبخندی زد و با غرور گفت:

- آری!

پدر سوریان رو به من کرد؛ لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم همانند پدرت برای کشور یونان مفید باشی.

سری برایش تکان دادم و گفتم:

- سپاسگزارم. در این مورد که شکی نیست!

پدر خنده‌ای کرد و گفت:

- آل جوان شجاعی است؛ من مطمئن هستم بهتر از من می‌تواند کشور را اداره کند!

سوریان نگاهی به من کرد و با حالتی خاص گفت:

- شکوه شما زبانزد خاص و عام می‌باشد عالی‌جناب!

به چشمانش - که هرکسی را مسخ خود می‌کرد - نگاهی کردم و گفتم:

- سپاسگزام.

پدر با دستانش اشاره‌ای به ندیمه‌ای که کنار اتاق ایستاده بود کرد. ندیمه تعظیمی کرد و

بیرون رفت. طولی نکشید که همان ندیمه و چند خدمه با وسایل پذیرایی وارد شدند.

تعظیمی کردند و میوه‌ها، شیرینی و نوشیدنی‌های گوناگون را روی میز گذاشتند و با

تعظیمی بیرون رفتند. پدر لبخندی زد و گفت:

- از خودتان پذیرایی کنید.

آن دو تشکری کردند و مشغول شدند. مدتی نگذشته بود که پدر گفت:

- دخترم سوریان؟

سوریان سرش را بالا گرفت و با احترام گفت:

- بله قربان؟

پدر لبخندی زد و گفت:

- شنیده‌ام که در شمشیرزنی مهارت فراوانی داری؟

سوریان هم متقابلاً لبخندی زد و پاسخ داد:

- آری!

پدر نگاهی معنادار به من کرد و رو به سوریان گفت:

- بسیار خوب است! آل هم در شمشیرزنی مهارت بسیار فراوانی دارد.

سری تکان داد و در ادامه گفت:

- شما می‌توانید با همدیگر مسابقه‌ای بدهید؛ هر کس برنده‌ی مسابقه باشد پاداش گران‌بهایی دریافت می‌کند.

ابروانم را در هم کشیدم و به پدر نگاه کردم. پدر سری تکان داد و با حالت سؤالی پرسید:

- نظرتان چیست؟

سوربان لبخندی زد و پاسخ داد:

- اگر عالی‌جناب آل موافق باشند، من هم موافق هستم.

نفس عمیقی کشیدم تا شاید بتوانم خشم خود را کنترل کنم. رو به پدر کردم و با لحن نه‌چندان آرام گفتم:

- پدرجان! من برای این کار وقت کافی ندارم!

پدر اخمی کرد و محکم گفت:

- نه پسر، تو در این مسابقه شرکت می‌کنی!

می‌دانم که نمی‌توانم او را منصرف کنم؛ پس سری تکان دادم و تهدیدوار به سوربان نگاه کردم. چشمانش می‌درخشید. لبخندی برایم زد و در چشمانم خیره شد. «دخترک گستاخ! منتظر شکست سختی از طرف آل باش!»

تصمیم خود را گرفته‌ام. من او را شکست می‌دهم و برنده‌ی مسابقه می‌شوم. هیچ‌کس نمی‌تواند در برابر امپراطور بایستد. یک دختر با جسه‌ی کوچک و ضعیف چگونه می‌تواند در برابر مردی قوی‌پنجه بایستد؟

لبخند تمسخرآمیزی تحویلش دادم و سرم را به طرف مخالف چرخاندم. پدر سوریان که تا آن موقع ساکت بود گفت:

- می‌توانیم فردا این مسابقه را برگزار کنیم.

پدر سری به علامت موافقت تکان داد و گفت:

- عالی است!

و رو به من و سوریان گفت:

- برای مسابقه آماده شوید.

نگاه بی‌تفاوتی به آن‌ها کردم و از جای بلند شدم. و روبه سوریان و پدرش گفتم:

- از آشنایی با شما بسیار خرسند شدم.

از جای بلند شدند. پدر سوریان گفت:

- من هم همین‌طور عالی‌جناب.

و دستش را به طرفم گرفت.

دستش را فشردم و سری برایش تکان دادم. سوریان دستی به موهای قهوه‌ای‌رنگش کشید و گفت:

- دیدن شما باعث افتخار من بود عالی‌جناب.

سری تکان دادم و رو به پدر گفتم:

- اگر اجازه بدهید مرخص شوم.

پدر لبخندی زد و گفت:

- می‌توانی بروی.

تعظیم کوتاهی کردم و به راه افتادم. در حالی از کنار سوریان می‌گذشتم آرام گفتم:

- به امید شکست بانوی شجاع!

و از کنارش گذشتم. از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. صدایم را شنیده بود. این را از مشت‌کردن دستانش فهمیدم. لبخند تمسخرآمیزی زدم و از اتاق خارج شدم.

به طرف اتاق حرکت کردم. در راه مشاور اعظم را دیدم که به طرف اتاق پدر حرکت می‌کرد. بی‌توجه از پله‌ها پایین رفتم.

سوریان! نام زیبایی نیست؛ اما نام مریلا زیباست. چهره‌ی مهربان مریلا را در ذهن تجسم کردم. آن چشمان به رنگ شب و موهای سیاه مریلا کجا و موهای قهوه‌ای و چشمان عسلی سوریان کجا. آن دختر جسور و شجاع من کجا و این دختر گستاخ کجا. چه گفتم؟ شجاع من! حتم دارم دیوانه شدم. سری تکان دادم و در اتاق را باز کردم و داخل شدم. روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

دستان ظریفش را در دستانم گذاشت و به من نزدیک‌تر شد. به دلیل قد کوتاهش ناگزیر خم شدم و صورتم را به صورتش نزدیک‌تر کردم و آرام گفتم:

- تو برایم همان دختر مهربان هستی که اولین بار او را برای کمک به پدرش در کوهستان‌های یونان دیدم.

لبخند دلبری زد و گفت:

- و تو همان کسی هستی که کمک کردی جان پدرم را نجات دهم.

دستانش را دور کمرم حلقه کرد و زیر لب گفت:

- دوستت دارم امپراطور من!

از خواب پریدم و به اطراف نگاهی انداختم. این دیگر چه خوابی بود. مریلا در آغوش من؟ به یاد حرف آخرش افتادم:

- دوستت دارم امپراطور من!

لبخندی از ته دل زدم و با خود گفتم:

- دلم برایت تنگ شده است.

از جای بلند شدم و بعد از شستن صورت و تعویض لباس‌هایم از اتاق بیرون رفتم. راهم را به طرف سالن غذاخوری کج کردم. کسی داخل سالن نبود. گویی پدر هنوز خواب است. روی یکی از صندلی‌ها نشستم و دست‌هایم را زیر چانه‌ام گذاشتم. خدمه‌ای به طرفم آمد و بعد از تعظیمی گفت:

- امپراطور جوان به سلامت باشند!

سری تکان دادم و چیزی نگفتم. چند ندیمه‌ای در چشم بر هم زدنی میز را پر از غذاهای گوناگونی کردند. دستی برایشان تکان دادم و گفتم:

- بروید! می‌خواهم تنها باشم.

تعظیمی کردند و بیرون رفتند.

بعد از خوردن صبحانه، به حیاط قصر رفتم و همراه با محافظ شخصی پدر به میدان شمشیرزنی رفتیم. بعد از گرم کردن خود به محافظ شخصی پدر پیشنهاد مبارزه دادم. به طرفم آمد و شمشیری برداشت و بعد از تعظیم شروع به مبارزه کردیم. مرد جنگجویی بود؛ اما من به طور ناگهانی با شمشیر، شمشیرش را به دو نصف مساوی تقسیم کردم. در حال تمرین کردن بودم که پدر همراه با سوریان و پدرش به میدان شمشیرزنی آمدند. به طرفشان حرکت کردم و سری برایشان تکان دادم و سوریان و پدرش هم تعظیمی کردند. رو به پدر تعظیمی کردم. پدر سوریان لبخندی زد و گفت:

- امپراطور جوان ما چطور است؟

- سپاسگزارم.

پدر و پدر سوریان به طرف صندلی‌های زیر سایه بان رفتند و نشستند.

نگاهی به سوریان کردم که به طرفم قدم برمی داشت. بی توجه به وسط میدان رفتم و ایستادم. سوریان روبه رویم قرار گرفت. تعظیمی کردیم و منتظر دستور پدر شدیم. صدای محکم پدر شنیده شد:

- شروع کنید.

صدای محکم پدر شنیده شد:

- شروع کنید!

شمشیرم را بالا بردم. فریادی سر دادم و به جلو قدم برداشتم. سوریان هم شمشیرش را بالا برد و به طرفم دوید. ابروانم را در هم کشیدم. شمشیرها به هم برخوردی کرد و صدای بلندی تولید شد. همه‌ی توانم را جمع کردم و به شمشیرم فشار آوردم. سوریان که

انتظار این حرکت را نداشت، به عقب رفت؛ اما او هم تمام نیرویش را صرف کرد و به شمشیر من فشار آورد. به چشمان یکدیگر خیره بودیم. لبخند تمسخرآمیزی زدم و گفتم:

- تمام توانت همین قدر بود؟

و به طور ناگهانی او را با پاهایم به عقب پرت کردم. تسلیم نشد و با سرعت از جای بلند شد و به طرفم آمد. شمشیرش را بالا برد و فریاد زد. با شمشیرم مانع پیشروی او شدم. پدر درست می‌گفت: «او در شمشیرزنی مهارت فراوانی دارد.»

ناگه صورت مریلا در ذهنم مجسم شد! با لبخند نگاهم می‌کرد. به طرفم قدم برداشت که...

با دردی که در دستانم پیچید به خود آمدم. خراشی به دستانم بود و از آن خون سرازیر شده بود. سری تکان دادم و از جای بلند شدم و به سوریان نگاه می‌کردم. با چشمان نگران به من خیره شده بود. چند خدمه‌ای به طرفم آمدند و با نگرانی می‌گفتند:

- عالی‌جناب حالتان خوب است؟

پدر به طرفم آمد و گفت:

- چه شده است پسر؟

سری تکان دادم و گفتم:

- چیزی نیست؛ یک خراش کوچک است.

سوریان با صدای لرزان گفت:

- عالی‌جناب! من نمی‌خواستم...

سخنش را قطع کردم و گفتم:

- من حالم خوب است!

اما حالم خوب نبود؛ هم از جسمم، هم روح. ناخودآگاه لبخندی برایش زدم. اما زود به حالت قبلی‌ام بازگشتم. پدر سوریان با ترس گفت:

- امپراطور جوان من از طرف دخترم از شما عذرخواهی می‌کنم.

سری تکان دادم و چیزی نگفتم و به طرف قصر حرکت کردم.

«مریلا»

دو هفته از آن ماجرا می‌گذرد و ما امروز به خانه‌ی رامن دعوت هستیم. لباس زیبایی را که هدیه‌ای از رامن بود به تن کردم و از اتاق بیرون رفتم. پدر و مادر هم لباس‌های زیبایی به تن کرده و منتظر من بودند.

لبخندی برای هر دوی آنان زدم و گفتم:

- برویم؟

سری تکان دادند. مادر با خوش‌رویی گفت:

- این لباس بسیار برازنده‌ات است دخترم!

در آغوشش فرو رفتم و تشکری کردم. پس از مدتی به خانه‌شان رسیدیم. جالب اینجا بود خانه‌شان نزدیک آرامگاه آلوشا است. پدر در را کوبید. طولی نکشید که صدای رامن از پشت در شنیده شد. در را گشود و لبخندی به رویمان زد. پدر را در آغوش کشید و با مادر احوالپرسی کرد. مادر و پدر داخل خانه شدند و من و رامن باز در حیاط خانه تنها ماندیم. سری برایم تکان داد و با مهربانی گفت:

- درود بر بانوی خجالتی ما! حالتان چطور است بانوی زیبا؟

لبخندی زدم و بدون خجالت گفتم:

- سپاسگزارم؛ رامن ما چطور است؟

و او بود که نخست مرا با تعجب نگاه نمود؛ اما بعد با خوش‌رویی تشکری کرد و مرا به داخل خانه راهنمایی کرد. مادر رامن هم مرا در آغوش کشید و گفت:

- مریلا؟ ستاره‌ی سهیل شدی؟

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- از همین الان در خانه‌تان می‌مانم تا خودتان مرا از خانه بیرون کنید!

دستی بر شانه‌ام زد و گفت:

- این چه حرفی است دخترم؟ بنشین.

تشکری کردم و کنار رامن نشستم.

می‌توانم اعتراف کنم که بهترین لحظات عمرم را در کنار خانواده‌ی رامن گذراندم. رامن میوه‌ای برداشت و شروع کرد پوست آن را بگیرد. لبخندی برایش زدم و چیزی نگفتم.

مادر رامن سری تکان داد و گفت:

مادر رامن لبخندی زد و گفت:

- تا چند هفته‌ی دیگر جشن عروسی شما را برگزار می‌کنیم و شما به خانه‌ی مشترکتان می‌روید.

نفس عمیقی کشیدم و در دل گفتم:

- یعنی من تا چند هفته‌ی دیگر همسر همیشگی رامان خواهم شد؟ آه چقدر سخت است کس دیگری را دوست داشته باشی؛ اما بخواهی با کس دیگر ازدواج کنی! دلم بسیار برای عالی‌جناب آل تنگ شده است!

در فکرهایم غوطه‌ور بودم که دستی بر روی دستم قرار گرفت. نگاهی به دستان مردانه و بزرگ رامان انداختم، سرم را بالا گرفتم و با حالت سؤالی به او خیره شدم. لبخندی زد و گفت:

- بانوی ما در داستان‌های امپراطور و ملکه سیر می‌کند؟

خواستم بگویم آری؛ اما چیزی نگفتم. تکه‌ای میوه جلویم گرفت و گفت:

- بفرمایید بانوجان.

تشکر زیرلبی کردم و میوه را از دستش گرفتم. ناگه به یاد چیزی افتادم. لبخندی رو به رامان زدم و آرام زیر گوشش گفتم:

- من می‌خواهم به جایی بروم؛ آیا مرا همراهی می‌کنی؟

سری تکان داد و گفت:

- کجا می‌خواهی بروی؟

از جای بلند شدم و چیزی نگفتم. او هم از جای بلند شد و رو به پدر و مادرها گفت:

- خیلی زود برمی‌گردیم.

سری تکان دادند و چیزی نگفتند. به طرف کوهستان راه افتادم. رامان که متوجه قصد من شد گفت:

- کوهستان؟

به طرفش برگشتم و گفتم:

- آری؛ مشکلتش چیست؟

سری تکان داد و چیزی نگفت. دستانش را گرفتم و کشیدم تا کمی تندتر حرکت کند.

مدتی بعد رسیدیم. از دور سنگ قبرش پیدا بود. لبخندی زدم و رو به رامان گفتم:

- بالاخره رسیدیم.

نفس زنان گفت:

- عجیب است! بالاخره بعد از این همه راه رسیدیم؟

تک خنده‌ای به گله و شکایت‌هایش کردم و به طرف سنگ قبرش حرکت کردم.

«مریلا»

تعظیمی کردم و گفتم:

- درود بر سردار شجاع آلوشا.

رامان با تعجب نگاهی به سنگ قبر کرد و پرسید:

- این سنگ قبر چه کسی است؟

- سنگ قبر سردار یونان، آلوشا.

ابروانش را بالا برد و باز پرسید:

- سنگ قبر یک فرد یونانی در کشور روم چه می‌کند؟

سری تکان دادم و گفتم:

- داستانش طولانی و پیچیده است؛ شاید روزی برایت تعریف کردم.

کنار سنگ قبرش زانو زد و گفت:

- پس سنگ قبر سردار یونان است؟

- آری؛ ایشان در جنگ روم و یونان کشته شدند!

ابروانش را در هم کشید و چیزی نگفت. به او حق می‌دهم که ناراحت شود. شاید با خود می‌گوید همسر من با یک سردار یونانی چه کار؟ آن هم یک مرد.

سری تکان دادم و نگاهی به رامان کردم که غمگین به سنگ قبر خیره شده بود. دستم را روی دستش گذاشتم. سرش را برگرداند و محزون نگاهم کرد. لبخندی از ته دل به خاطرِ مهربانی‌ها و صبوری‌اش زدم. سری برایم تکان داد و از جای بلند شد. من هم به تبعیت از او، از جای بلند شدم. لبخند آرامی زد و گفت:

- پدر و مادرها نگرانمان می‌شوند.

متوجه سخنش شدم؛ به طرفش قدم برداشتم و دستانم را جلو بردم. چشمانش برق خوشحالی زد و دستانم را محکم گرفت و به راه افتاد.

«آل»

با حال ناخوشی از خواب بیدار شدم. سردرد امانم را بریده بود. نمی‌دانستم چه کنم. زخم دستم کمی خوب شده بود و مشکلی نداشت. حتی حوصله‌ی صبحانه خوردن هم نداشتم.

پس روی تخت دراز کشیدم و خاطرات گذشته را مرور کردم.

برادرم، آلوشا که از مهربانی‌هایش برایم کم نگذاشت. یاد آن سخنش افتادم که همیشه می‌گفت: «پسر تو همیشه مغرور و عصبی هستی! از این رو هیچ دختری جرأت نگاه کردن به تو را ندارد! اما من پسر زیباروی و مهربانی هستم! از این رو دختران زیادی خواهان من هستند.»

لبخندی زدم و آهی از ته دل کشیدم. فکرم به سمت مریلا کشیده شد. نمی‌دانم چرا این چند روز به او فکر می‌کنم. نمی‌دانم! شاید... شاید... نه، این غیرممکن است. نباید چنین چیزی اتفاق بیفتد. سرم را در دستانم گرفتم و چشمانم را روی هم گذاشتم.

مدتی در این حالت گذشت که در اتاق باز شد. از جای بلند شدم و بدن اینکه نگاهی بیندازم گفتم:

- حال خوب نیست؛ بیرون!

اما صدایی نیامد. سرم را بالا بردم که با سوریان روبه‌رو شدم. با تعجب به او خیره شدم. تعظیمی کرد و لبخند دلبری زد. ابروانم را در هم کشیدم و سری به علامت سؤال تکان دادم. قدمی به طرفم برداشت و گفت:

- امپراطور زیباروی ما به سلامت باشند.

اخمی کردم و گفتم:

- کاری داشتی؟

_ می‌خواستم حال عالی جناب را جویا شوم.

با حالی ناخوش روی تخت نشستم و گفتم:

- حال خوب نیست!

حالت نگرانی به خود گرفت و کنارم روی تخت نشست. گفت:

- عالی‌جناب کاری از دست من برمی‌آید؟

سری تکان دادم و چیزی نگفتم. چشمانم را روی هم قرار دادم تا شاید کمی سردردم خوب شود. مدتی گذشت که ناگه احساس کردم دستان ظریفی پیشانی‌ام را ماساژ می‌دهد. درد سرم آرام گرفته بود. چشمانم را باز کردم که با دو جفت چشم عسلی روبه‌رو شدم. لبخندی زد و گفت:

- قربان حالتان بهتر نشد؟

ناخودآگاه لبخندی زدم و روی تخت دراز کشیدم. دستان این دختر به طور جادویی حالم را خوب کرد. با آرامش چشمانم بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح با احساس چیز خیزی که به صورتم کشیده می‌شد از خواب بیدار شدم. چشمانم را به طبیب دوختم که با دستمال خیزی صورتم را پاک می‌کرد. آرام‌آرام از جای بلند شدم و کنار تخت نشستم. طبیب با عجله از جای بلند شد و تعظیمی کرد. دستپاچه گفت:

- قربان شما نباید از تخت خوابتان بلند بشوید!

- چرا؟

- چون هنوز حال شما بهبود نیافته است.

سری تکان دادم و گفتم:

- من حال خوب است.

تعظیمی کرد و گفت:

- پس بگذارید برایتان داروهایتان را بیاورم.

پاسخی ندادم. از اتاق بیرون رفت و با چند دارو برگشت. پس از خوردن داروها، او از اتاق خارج شد. سرم را در دست‌هایم گرفتم و با خود گفتم: «چرا من دیروز این اجازه را به سوریان دادم تا مرا آرام کند؟ من نمی‌خواهم او فکرهای بیهوده کند!» ابروانم را در هم کشیدم و دستانم را مشت کردم و باز گفتم: «دخترک احمق! چطور به خودش اجازه داد که به امپراطور یونان نزدیک شود؟» سری تکان دادم و نفس عمیقی کشیدم. حالم نسبت به دیروز بهتر بود.

صدای در شنیده و پدر وارد شد. از جای بلند شدم و تعظیمی کردم. پدر با نگرانی به طرفم آمد و دستانش را روی شانه‌هایم گذاشت. با تعجب نگاهش کردم.

سری تکان داد و گفت:

- پسرم من واقعا نگران بودم! می‌دانی اگر سوریان نبود ما متوجه نمی‌شدیم که حالت خوب نیست.

با شنیدن نام سوریان ابروانم را در هم کشیدم و گفتم:

- پدرجان نگران نباش، من حالم خوب است.

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زد. سری تکان دادم و گفتم:

- بنشین پدرجان.

روی یکی از صندلی‌ها نشست و من هم نشستم. موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

- پسرها! خوب به سخنانم گوش بده.

سری تکان دادم و به او خیره شدم. دستی در موهای سفیدش کشید و گفت:

- تو در آینده‌ی نه‌چندان دور امپراطور این کشور می‌شوی. می‌دانی هر امپراطوری باید برای خود جانشینی داشته باشد؛ اما تو جانشینی برای خود نداری. پس باید ازدواج کنی!

ابروانم را در هم کشیدم و به ادامه‌ی سخنانش گوش سپردم.

- من می‌خواهم برایت ملکه‌ای برگزینم.

دستانم را مشت کردم و چیزی نگفتم. پدر که دید سخنی نمی‌گویم، تصمیم گرفت ادامه دهد. پس نفس عمیقی کشید و گفت:

- تفکر زیادی کردم و به این نتیجه رسیدم که سوریان دختر منحصر به فردی برایت است.

می‌دانستم که حال خشم و تعجب، هردو در صورتم پیدا است. پدر چه می‌گوید؟ سوریان. همسر آینده و ملکه‌ی این کشور؟ این غیرممکن است. من حاضر نمی‌شوم که او ملکه و همسر من بشود! با خشم از جای بلند شدم و با صدایی که تا به حال خود هم نشنیده بودم فریاد زدم:

- پدرجان من نمی‌خواهم سوریان همسر من بشود!

پدر هم مانند من از جای بلند شد و گفت:

- پسر! تو می‌خواهی امپراطور آینده‌ی این کشور بشوی؛ پس باید ازدواج کنی!

سخنان پدر را قبول داشتم؛ اما نه با سوریان. سری تکان دادم و گفتم:

- باشد؛ اما سوریان نه.

اخمی کرد و گفت:

- ظاهرا کس دیگری را در نظر داری؟

لحظه‌ای صورت مریلا در ذهنم تجسم شد! چشمان مشکی‌رنگش می‌درخشید. سری به نشانه‌ی مثبت تکان دادم و گفتم:

- آری پدرجان.

چشمان پدر برقی زد و پرسید:

- حال این دختری که قرار است ملکه‌ی یونان شود، چه کسی است؟

لبخند آرامی زدم و گفتم:

- یک دختر رومی.

با تعجب گفت:

- روم؟

- آری، هنگامی که برای دیدن امپراطور روم به آنجا سفر کردیم، او را نشانت خواهم داد.

سری تکان داد و گفت:

- باشد.

از جای بلند شد و ادامه داد:

- امیدوارم دختر خوبی را برای خود برگزینی.

و از اتاق خارج شد. نفس عمیقی کشیدم و روی تخت نشستم. هرطور شده است مریلا را به دست خواهم آورد. لبخندی زدم و گفتم:

- آل! پسر مغرور، امپراطور یونان اعتراف می‌کند که مریلا، دختر مهربان و جسور رومی را دوست می‌دارد!

«دو هفته بعد»

«مریلا»

هر چه زمان می‌گذشت، محبت رامان نسبت به من بیشتر می‌شد. حال فهمیدم که می‌توانم در کنار او زندگی خوبی داشته باشم. موقعی که با من سخن می‌گوید، دوست می‌دارم تا مدت‌ها به او خیره شوم. من باید باید عالی‌جناب آل را به فراموشی بسپارم؛ آن چشمان دریایی و آن صدایش را.

نمی‌توانم! با اینکه رامان محبت و عشق زیادی را نثار من می‌کند؛ اما من نمی‌توانم عالی‌جناب آل را فراموش کنم. این چند روز کابوس‌های زیادی می‌بینم که مرا در فراموش کردن عالی‌جناب آل مصمم‌تر می‌کند. دیشب خواب بسیار وحشتناکی را دیدم. موقعی که به آن فکر می‌کنم به خود می‌لرزم. در خواب دیدم که دختری زیبا با چشمان عسلی و لباس سفید که همانند لباس عروس بود، دست در دستان عالی‌جناب آل گذاشته است و به او لبخند می‌زند. حتی عالی‌جناب هم که تا به حال ندیده بودم لبخند بزند، لبخندهای پیاپی‌اش را نثار آن دختر می‌کرد! اما من به جای اینکه اشک از چشمانم سرازیر شود قطره‌های خون پایین می‌آمد. عالی‌جناب به طرفم برگشت و لبخند تمسخرآمیزی برایم زد. دیگر نتوانستم نگاه تحقیرآمیز آن دختر و آل را به خود حمل کنم؛ پس از آن جا دور شدم.

از فکرهایم بیرون آمدم و سرم را از روی زانوانم برداشتم. به اطراف نگاهی کردم. آسمان رو به تاریکی می‌رفت. از جای بلند شدم و اشک‌هایم را پاک کردم. به طرف آینه حرکت

کردم و روبه‌روی آن ایستادم. خود را در آینه نگاه کردم و گفتم: «تو باید او را فراموش کنی! رامان همسر تو است و تو دگر نمی‌توانی چیزی را عوض کنی.» اشکی با سماجت به پایین سر خورد. لبخند تلخی زدم و برای هزارمین بار و البته برای آخرین بار گفتم:

- تا موقعی که نفس می‌کشم دوستت دارم عالی‌جناب آل!

«آل»

امروز همراه با پدر می‌خواهیم به روم برویم. بالاخره می‌توانم مریلا را بعد از یک ماه ملاقات کنم. شمشیرم را برداشتم و از اتاق خارج شدم. در همان حین پدر را در حال پایین‌آمدن از پله‌ها مشاهده کردم. به طرفش قدم برداشتم و تعظیمی کردم. سری برایم تکان داد. با او هم‌قدم شدم. دو سرباز در را گشودند و ما وارد حیاط قصر شدیم. چندین سرباز، مشاوراعظم و محافظ شخصی پدر منتظرمان ایستاده بودند و با دیدن ما تعظیم کردند. با دیدن مشاوراعظم و با فکر اینکه او هم قصد همراهی ما را دارد، اخمی کردم و سرم را به جهت مخالف چرخاندم. مردک پیر و خرفت! او دگر برای چه با ما به روم می‌آید؟ شانهای بالا انداختم و سوار اسب سیاه‌رنگم شدم. برای امپراطور روم پارچه‌های ابریشمی و شمش‌های طلا و نقره به عنوان هدیه می‌بردیم.

پدر هم سوار اسبش شد و سری برای محافظ شخصی‌اش تکان داد. محافظ شخصی پدر هم فریاد برآورد:

- حرکت می‌کنیم.

نفس عمیقی کشیدم و همراه بقیه به راه افتادم. تصمیم گرفتیم برای اینکه زودتر برسیم زیاد استراحت نکنیم و کمی تندتر حرکت کنیم؛ اما با این حال یک یا دو هفته‌ی دگر به روم می‌رسیم.

«مریلا»

لبخندی زدم و خود را در آینه برانداز کردم. در آن لباس سفید همانند فرشته‌های آسمانی شده بودم. با شوق از اتاق بیرون رفتم و همانند کودکان به دور خود چرخیدم. مادر و مادر راما با دیدن من در آن لباس ابراز خوشحالی کردند. مادر راما به طرفم آمد و گفت:

- مبارکت باشد دخترم! همانند ملکه‌ها شده‌ای!

خنده روی لبانم خشک شد. چه گفت؟ گفت همانند ملکه‌ها شده‌ای؟ آرزویم این بود؛ اما حال... سری تکان دادم، لبخند آرامی زدم و در جواب گفتم:

- سپاسگزارم. شما این لباس زیبا را دوخته‌اید؟

لبخند شیرینی زد و پاسخ داد:

- آری.

ب-وسه‌ای بر پیشانی‌اش گذاشتم و گفتم:

- نمی‌دانم چگونه باید از شما تشکر کنم.

اشکی از چشمانش به پایین سر خورد و مرا در آغوش کشید و چیزی نگفت. مدتی بعد از او جدا شدم. مادر با لبخند به طرفم آمد و با لحن شیطنت‌باری گفت:

- دختر به اتاقت برگرد و این لباس را عوض کن؛ من مطمئن هستم تا روز عروسی آن را از بین می‌بری.

سری تکان دادم و با عجله به اتاق برگشتم. وسط اتاق ایستادم و باز به دور خود چرخیدم. حس خیلی خوبی داشتم؛ گویا می‌خواهد اتفاقی بیفتد. دوست می‌داشتم حال به عنوان یک ملکه لباس عروس را به تن کنم؛ اما... .

لباس را تعویض کردم و از اتاق بیرون رفتم. صدای مادر رامن می‌آمد که به مادر می‌گفت:

- رامن می‌گوید عروسی را سه یا چهار هفته‌ی دیگر برگزار کنیم.

و متقابلاً صدای مادر آمد:

- نظر پدر مریلا هم همین است.

- پس ما برای چهار هفته‌ی دیگر آماده می‌شویم.

و خنده‌ی کوتاهی کرد.

«آل»

روزهای زیادی را پشت سر می‌گذاشتیم؛ اما هنوز به روم نرسیده بودیم. حتم دارم که بعد از این همه راه فردا به روم می‌رسیم. سرم را به طرف پدر چرخاندم و پرسیدم:

- پدرجان بهتر نیست شب را در همین مکان استراحت کنیم؟

سری تکان داد و رو به سربازان فریاد زد:

- امشب را در همین مکان استراحت می‌کنیم و فردا به راه می‌افتیم.

همه ایستادیم. چند سرباز مشغول روشن کردن آتش شدند. چندی دیگر هم چادرهایی برای استراحت زدند. پدر هم برای استراحت وارد یکی از چادرها شد؛ اما من به چادر نرفتم و روی تکه سنگی که آن اطراف بود نشستم و به آسمان خیره شدم.

ستارگان درخشان تر از همیشه به نظر می رسید. چندی از آن ها شروع به حرکت کردند؛ گویا دیوانه شده بودم. به هم نزدیک تر شدند و صورت یک دختر زیباروی را به وجود آوردند. با توجه بیشتری به آن نگاه کردم. مریلا! آری او مریلا بود که حال روی موهایی به رنگ شبش تاج زیبایی می درخشید. لبخندی زدم و با لذت به صورتش خیره شدم.

چشمانش درخشش خاصی دارد که هر کسی را به خود جذب می کند. به راستی چرا من عاشق او شدم؟ شاید به خاطر این است که او دختر پاک و مهربانی است. نفس عمیقی کشیدم و باز با خود گفتم: «امپراطور مغرور ما هم عاشق شد!» و لبخندی سر دادم و از جای بلند شدم و به داخل چادر رفتم.

صبح با سرو صدای سربازان از خواب بیدار شدم. دستی بر لباس هایم کشیدم و از چادر خارج شدم. سربازان با دیدن من تعظیمی کردند. سری برایشان تکان دادم. همه در حال آماده شدن برای راه افتادن بودند. بعد از خوردن صبحانه ای به راه افتادیم.

از دور دروازه ی پایتخت روم نمایان شد. سری تکان دادم و رو به سربازان گفتم:

- کمی سریع تر حرکت کنید.

همه با هم دم گرفتند:

- اطاعت قربان.

در یک چشم بر هم زدن روبه روی دروازه بودیم. چند سرباز نزدیک ما شدند و تعظیمی کردند. یکی از آن ها که مرا بیشتر می شناخت گفت:

- امپراطور به سلامت باشد؛ عالی جناب منتظر شما هستند.

سری تکان دادم و گفتم:

- سپاسگزارم.

باز حرکت کردیم و وارد شهر شدیم. راهمان را به طرف قصر کج کردیم. مردم کوچه و خیابان را نگاه می‌کردم که با تعجب به ما خیره بودند. ابروانم را در هم کشیدم و بی‌توجه به آن‌ها حرکت کردم. طولی نکشید که به قصر رسیدیم. از اسب‌هایمان پیاه شدیم و داخل قصر شدیم. امپراطور و چندین سرباز به استقبال از ما ایستاده بودند. به طرفشان حرکت کردیم.

من و پدر برای او سری تکان دادیم و او هم متقابلاً سری برایمان تکان داد و گفت:

- درود بر امپراطور و درود بر عالی‌جناب آل؛ خوش آمدید.

سری تکان دادم و چیزی نگفتم. پدر لبخندی زد و گفت:

- درود بر امپراطور روم.

لبخندی زد و گفت:

- حتماً خسته هستید. بفرمایید داخل.

لبخندی برایش زدم و همراه با پدر داخل قصر شدیم. یکی از خدمه‌ها به طرفمان آمد.

تعظیمی کرد و گفت:

- قربان سمت راست اتاق دوم از آن شماست.

و بعد رو به پدر کرد و گفت:

- اتاق شما طبقه‌ی بالا است.

سری تکان دادم و به طرف اتاقم حرکت کردم. بعد از کمی جست‌وجو اتاق را پیدا کردم و داخل شدم. صبح با صدای در از خواب بیدار شدم. با عجله دستی بر لباس‌هایم کشیدم و محکم گفتم:

- کیستی؟

در گشوده شد و خدماه‌ای وارد شد. تعظیمی کرد و گفت:

- قربان آمده‌ام تا شما را برای صرف صبحانه راهنمایی کنم.

سری تکان دادم و گفتم:

- خود به سالن غذاخوری می‌آیم؛ نیازی به راهنمایی تو نیست.

تعظیمی کرد و از اتاق خارج شد. کششی به دستانم دادم و تصمیم گرفتم قبل از صبحانه استحمام کنم.

در اتاق را گشودم و از اتاق خارج شدم. دور و اطراف را نگاهی کردم و به راه افتادم. ندیمه با دیدن من تعظیمی کرد و در سالن غذاخوری را گشود. پدر و امپراطور در حال خوردن صبحانه بودند. به طرفشان قدم برداشتم و سری برایشان تکان دادم. روی یکی از صندلی‌ها نشستم و مشغول شدم. امپراطور لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم خوب استراحت کرده باشی.

سری برایش تکان دادم و گفتم:

- آری، سپاسگزارم.

سری برایم تکان داد و گفت:

- می‌خواهم به‌خاطر اتحاد دو کشور جشنی به پا کنم؛ نظرتان چیست؟

پدر که تا آن موقع ساکت بود گفت:

- فکر خوبی‌ست.

منم هم سری تکان دادم و گفتم:

- بهتر است فردا این جشن را برگزار کنیم.

امپراطور روم لبخندی زد و چیزی نگفت. پدر از جای بلند شد و گفت:

- من می‌روم تا از روم دیدن کنم.

و از اتاق خارج شد. امپراطور هم کمی بعد از جای بلند شد و رفت. سری تکان دادم و با خود گفتم: «نخست به ملاقات برادرم، آلوشا و بعد به دیدن مریلا می‌روم.» از جای بلند شدم و از قصر خارج شدم.

مردم شهر، هر کدام به کاری مشغول بودند. کودکان در کوچه بازی می‌کردند و صدای فریادشان کوچه را پر کرده بود. بی‌توجه راهم را به طرف کوهستان کج کردم. باد آرامی می‌وزید و درختان را تکان می‌داد. از تپه بالاتر رفتم. از دور چشمم به سنگ قبرش افتاد. کسی کنارش زانو زده بود. جنّهی کوچک و ظریفی داشت. ابروانم را در هم کشیدم و نزدیک‌تر رفتم.

«مریلا»

کنار سنگ قبرش زانو زدم و گفتم:

- درود بر سردار یونانی، آلوشا.

لبخندی زدم و گفتم:

- می‌دانم که می‌دانی من تا چند هفته‌ی دیگر ازدواج می‌کنم؛ پس آمده‌ام بگویم که شاید کمتر بتوانم به دیدنت بیایم.

قطره اشکی به پایین سر خورد. دستی بر روی سنگ قبرش کشیدم. و سرم را رو آن گذاشتم. مدتی در این حالت گذشت که ناگه سایه‌ای روی سنگ قبر افتاد. آهسته شمشیر آلوشا را چنگ زدم و سریع از جای پریدم و فریاد زدم:

- تو کیستی؟

موهای مزاحم را کنار زدم. خدای من! درست می‌بینم؟ او.. او عالی‌جناب آل است! سری تکان داد و با دستانش شمشیر را آهسته‌آهسته پایین برد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- فکر می‌کردم مرا می‌شناسی.

ادامه داد:

- من آل هستم.

ناخودآگاه لبخندی زدم و با شوق زیاد گفتم:

- شما اینجا چه می‌کنید قربان؟

چشمانش برقی زد و گفت:

- با پدرم برای دیدن امپراطور آمده‌ایم.

لبخندی زدم و به او نزدیک‌تر شدم و آرام گفتم:

- دلم برایتان بسیار تنگ شده بود قربان.

و سریع سرم را به زیر افکندم تا اشک‌هایم را نبیند. او هم به من نزدیک‌تر شد و آرام‌تر از من گفت:

- من هم دلم برایت تنگ شده بود بانوی...

و با صدای رامان سخنانش را ادامه نداد.

- مریلا تو اینجا؟

با عجله از آل دور شدم و به طرف رامان برگشتم. با نگرانی به طرفم آمد و به طور ناگهانی مرا در آغوش کشید. با شرم از او جدا شدم و به عالی‌جناب نگاه کردم. دستانش را مشت کرده بود و با خشم به من و به رامان نگاه می‌کرد. دوست نداشتم که او ناراحت بشود. دستان رامان را کشیدم و او را به طرف عالی‌جناب بردم و با ناراحتی گفتم:

- قربان ایشان رامان، همسر من هستند.

و رو به رامان گفتم:

- و ایشان هم امپراطور آینده‌ی یونان، عالی‌جناب آل هستند.

رامان تعظیمی کرد و با خوش‌رویی دستانش را به طرف آل گرفت و گفت:

- از آشنایی با شما خوشبختم عالی‌جناب!

آل که پیدا بود از دیدن او ناراحت است، با سردی دستش را جلو آورد و گفت:

- من هم همین‌طور!

او که تا مدتی پیش مهربان و صمیمی بود! حال چه شد؟ سرش را به طرفم چرخاند و با بی‌توجهی گفت:

- مبارک باشد.

و کنار سنگ قبر زانو زد. در دل گفتم: «چرا صورتی را که باعث آرامش است از من بر گرداندی؟» دوست داشتم او را در آغوش بکشم و بگویم که چرا ناراحت شدی مرد شجاع من؟ من نمی‌توانم ناراحتی تو را ببینم؛ اما نمی‌شد!

با ناراحتی سری تکان دادم و با صدایی که خود هم نشنیدم گفتم:

- به امید دیدار قربان، از دیدنتان بسیار خرسند شدم!

و با رامان از او دور شدم.

«آل»

نمی‌توانم باور کنم که او ازدواج کرده است! دیدی که با شوق او را به تو معرفی کرد؟ دیدی؟ آل، مریلا تو را دوست ندارد! او مرد دیگری را دوست می‌دارد.

اشک‌هایم را پاک کردم و به آل‌شا گفتم:

- گفתי مراقب او باشم؛ اما نشد! من بدون خدا حافظی با او به یونان بازگشتم و به سخن تو عمل نکردم. مرا ببخش. کاش می‌توانستم دستانش را بگیرم و بگویم: مریلا دوستت دارم!... اما نشد. دستانم را روی صورتم گذاشتم و برای اولین بار برای دختری مهربان، بی‌آلایش، لطیف و پاک گریستم. من آل، امپراطور یونان، به دختری دل باختم! چرا؟ چرا باید این‌گونه می‌شد؟ سرم را روی سنگ قبر گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. نمی‌دانم چه مدت آنجا بودم؛ اما هرچه بود، با سختی خود را به قصر رساندم. دگر با کسی سخن نمی‌گفتم. امپراطور و مخصوصاً پدر نگران حال من بودند و همیشه جویای

حال من می‌شدند و پاسخ من این بود: «بهتر از این نمی‌شوم.» همین! نه بیشتر و نه کمتر. از موقعی که به قصر برگشتم، از اتاقم بیرون نیامدم.

می‌دانم که باید برای جشن آماده شوم؛ پس از جای بلند شدم و لباس‌های موردنظر را به تن کردم. شمشیرم را این بار با خود نبردم و از اتاق خارج شدم. خدمه‌ها در حال رفت‌وآمد برای برگزاری میهمانی یا همان جشن بودند. طول سالن را طی کردم و بازگشتم. هنگامی که برگشتم با رامان، همسر عزیز مریلا روبه‌رو شدم که حال لباس‌هایی نظامی به تن داشت. ابروانم را در هم کشیدم و به او خیره شدم و او اما لبخندی زد و تعظیمی کرد و گفت:

- قربان بسیار خوشحال هستم که دوباره شما را ملاقات کردم.

سری تکان دادم و پرسیدم:

- تو اینجا چه می‌کنی؟

- من محافظ شخصی امپراطور هستم.

چه می‌گویند؟ محافظ شخصی! غیرممکن است. در فکرهایم غوطه‌ور بودم که گفت:

- همسرم، مریلا، بسیار از شما تعریف کرد و امروز هم به این میهمانی می‌آید.

با نام مریلا قلبم دیوانه‌وار به کوبش درآمد؛ اما خود را بی‌توجه نشان دادم و گفتم:

- در این جشن همه‌ی مردم شرکت می‌کنند.

و از کنارش گذشتم. نمی‌توانم باور کنم که مریلا می‌خواهد با این پسر ازدواج کند. اما هنوز دیر نشده است؛ زیرا آن‌ها ازدواج قطعی نکرده‌اند. پس هنوز هم می‌توانم مریلا را به دست بیاورم. از این فکر لبخندی زدم و به بیرون از قصر رفتم. پدر و امپراطور روی صندلی‌هایی نشسته بودند و چند سرباز کنارشان ایستاده بودند. میز بزرگی آن پایین

برای مردم گذاشته شده بود تا بتوانند از خودشان پذیرایی کنند و البته میزی هم پراز میوه، غذا و انواع نوشیدنی‌ها جلوی پدر و امپراطور بود. به طرفشان حرکت کردم. خدمه و سربازان با دیدن من تعظیمی کردند. من هم به آن دو تعظیم کوتاهی کردم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم. پدر لبخندی زد و گفت:

– فکر می‌کردم نمی‌آیی.

سری تکان دادم و چیزی نگفتم. کم‌کم جمعیت مردم زیاد و زیادتر شد. نگاهی به جمعیت انداختم تا شاید او را پیدا کنم؛ اما

گروهی با لباس‌های مخصوصی وسط جمعیت ایستاده بودند و موسیقی زیبایی را می‌نواختند.

مردم با خوشحالی غذا و میوه می‌خوردند و با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند. امپراطور روم از جای بلند شد، جلوتر رفت و فریاد زد:

- به قصر خوش آمدید! هرچه می‌خواهید و دوست دارید بخورید؛ این غذاها از آن شماست.

مردم همه یک‌صدا نام او را بر زبان می‌آوردند و شادی می‌کردند. امپراطور دستانش را بالا برد و گفت:

- سپاسگزارم، سپاسگزارم مردمان رومی.

به طرف من و پدر برگشت و سری برایمان تکان داد. ما هم متقابلاً همین کار را کردیم. باز رو به مردم گفت:

- ای مردم این جشن به دلیل این برپا شد که ما می‌خواهیم با کشور یونان متحد شویم. و ادامه داد:

- اتحاد ما باعث قدرت دو کشور است.

و رو به پدر و من گفت:

- لطفا تشریف بیاورید.

هر دو از جای برخاستیم و کنار او ایستادیم. نگاهی به مردم کرد به پدر اشاره کرد و گفت:

- ایشان امپراطور یونان هستند و ایشان هم پسرشان، عالی‌جناب آل.

مردم دست زدند و ابراز خوشبختی کردند. پدر لبخندی زد و گفت:

- درود بر مردم رومی. من به خاطر اینکه دو کشور با همدیگر متحد شدند بسیار خرسند هستم.

من هم سری برایشان تکان دادم.

«مریلا»

همراه مادر وارد قصر شدیم. جمعیت زیادی بود و جای سوزن‌انداختن نبود! امپراطور و عالی‌جناب آل و پدرش آن بالا روی صندلی‌هایی نشسته بودند و مردم را نظاره می‌کردند. مادر سری تکان داد و گفت:

-چه جمعیتی‌ست!

لبخندی زدم و گفتم:

-آری. چون که امروز کشور یونان با روم متحد می‌شود.

مادر لبخند آرامی زد و گفت:

- من بسیار خوشحال هستم که دو کشور با همدیگر متحد می‌شوند.

زیباتر از همیشه به نظر می‌رسید. صورت و چشم‌هایش می‌درخشید. این را فقط من درک می‌کردم؛ کس دیگر این را متوجه نمی‌شد. دلم هوای گفت‌وگو با او را کرده است؛ اما چه فایده؟ می‌دانم که به رامان خیانت می‌کنم؛ اما دلم را چه کنم.

از فکرهایم بیرون آمدم و به روبه‌رو خیره شدم. عالی‌جناب آل و پدر از جای بلند شدند و کنار امپراطور آمدند. امپراطور سری تکان داد و رو به مردم گفت:

- ایشان امپراطور یونان هستند و ایشان هم پسرشان، عالی‌جناب آل.

مردم شروع به دست‌زدن کردند. پدر آل لبخندی زد و گفت:

- درود بر مردم رومی. من به‌خاطر اینکه دو کشور با همدیگر متحد شدند بسیار خرسند هستم.

عالی‌جناب آل هم سری تکان داد و چیزی نگفت. از چهره‌ی پدرش مشخص بود که مرد بسیار باتجربه‌ای است. سری تکان دادم و رو به مادر گفتم:

- مادر جان بهتر است دگر برویم.

سری تکان داد:

- باشد، برویم.

و از قصر خارج شدیم. طولی نکشید که جلوی در خانه بودیم. مادر در را باز کرد و داخل شد. من هم همراهش داخل شدم. تا در را بستم، در کوبیده شد. در را گشودم که رامان را مشاهده کردم. متعجب گفتم:

- رامان! اینجا چه می‌کنی؟

لبخندی زد و گفت:

- جشن تمام شد و من آمدم سری به تو بزنم.

دستم را به طرف خانه گرفتم و گفتم:

- برویم داخل.

سری تکان داد و گفت:

- نه.

و روی پله نشست. با تعجب نگاهش کردم. دستش را کنارش زد و گفت:

- منتظر چه هستی؟ بنشین.

کنارش نشستم و چیزی نگفتم. مدتی در سکوت گذشت که رامان آن را شکست و گفت:

- می‌خواهم سوالی در رابطه با عالی‌جناب آل بپرسم.

- چرا آن روز او با دیدن من ناراحت شد؟

چرا؟ خود هم نمی‌دانم. پس سری تکان دادم و گفتم:

- نمی‌دانم. برای چه این سؤال را می‌پرسی؟

سری تکان داد و پاسخ داد:

- رفتارهایش عجیب است؛ گویا از من خوشش نمی‌آید.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- او فردی خشک و مغرور است. البته با همه این‌گونه رفتار می‌کند.

سری تکان داد و پرسید:

- حتی با تو؟

این دگر چه سؤال بی‌معنایی است؟ نکند متوجه علاقه‌ی من به او شده است؟ غیرممکن است.

لب‌هایم را تکانی دادم؛ اما صدایی از دهانم خارج نشد. گویا متوجه شد که سؤالش را بی‌موقع پرسیده است. از جای بلند شد و گفت:

- من کار مهمی دارم و باید بروم.

دستی برایم تکان داد و گفت:

- خداحافظ.

من هم متقابلاً دستی برایش تکان دادم و چیزی نگفتم. نمی‌دانم رامان چه فکری دربارهی من و آل می‌کند؛ اما هرچه که هست، فکری خوبی نیست.

«آل»

تصمیم گرفتم برای شکار به جنگل بروم؛ آن هم تنها، بدون سرباز یا محافظ شخصی. تیر و کمان و شمشیرم را برداشتم و سوار بر اسبم شدم و به راه افتادم. امروز آسمان آفتابی بود و خبری از باد و باران نبود. لبخندی زدم و گفتم: «امروز می‌توانم باخیال راحت شکار کنم.» مدتی در راه بودم و بالاخره به جنگل رسیدم. از اسب پیاده شدم و افسارش را به تنهی درختی بستم. کنار رود آب زانو زدم و کمی از آن آب زلال نوشیدم. از جای بلند

شدم و کمی جلوتر رفتم. هیچ صدایی نمی‌آمد جز یک صدا؛ آن هم صدای شرشر آب. کمی جلوتر رفتم و اطراف را نگاهی کردم.

«مریلا»

جنگل در سکوتی مطلق فرو رفته بود. سرم را بالا گرفتم به آسمان خیره شدم. خورشید به وسط جنگل می‌تابید. اطراف را نگاهی کردم. گویا هیچ حیوانی در جنگل نبود. چند قدم به جلو گذاشتم که ناگه صدایی به گوش خورد. گوش‌هایم را تیزتر کردم تا بیشتر متوجه صدا شوم. آن صدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. سرم را به پشت چرخاندم که متوجه شدم ماری با سرعت به طرفم می‌آید. با ترس عقب‌عقب رفتم. امروز شمشیری همراه خود نیاورده بودم. حال چه کنم؟ مار سرعتش بیشتر شد. با وحشت شروع به دویدن کردم. همان‌گونه می‌دویدم. نمی‌دانم چه بود؛ اما ناگهان پایم پیچ خورد. در حال سقوط بودم که کسی دستانش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به طرف خود کشید. من هم با وحشت دستانم را به دور کمرش حلقه کردم.

در آغوشش احساس امنیت و آرامش می‌کردم. دوست نداشتم از او جدا شوم. پس سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و سکوت را اختیار کردم. صدایش را در کنار گوش‌هایم شنیدم:

- بانوی گستاخ و جسور ما چطور است؟

صدایش آشنا بود! آری، او عالی‌جناب آل است! او به من گفت بانوی جسور و گستاخ ما چطور است. آری من رویا نمی‌بینم. او عالی‌جناب است. سعی کردم از او جدا شوم؛ اما او این اجازه را نداد. با شرم گفتم:

- ق.. قربان!

صورتش را به صورتم نزدیک‌تر کرد و با لبانش مهر سکوت را بر لبانم زد. حرارت نفس‌های گرمش را روی صورتم احساس می‌کردم؛ اما هیچ عکس‌العملی نشان ندادم. نمی‌دانم چرا من از این بوسه‌ی طولانی لذت می‌برم. ناخودآگاه با او همراه شدم. مدتی در این حالت گذشت که از من جدا شد و با مهربانی نگاهم کرد. با خجالت سرم را به زیر افکندم. که با دستانش صورتم را بالا گرفت. چشمانش می‌درخشید و باعث می‌شد قلبم به کوبش در آید. دستانش را داخل موهایم فرو برد و گفت:

- مریلای من، دوستت دارم!

با تعجب به او خیره شده بودم. او چه گفت؟ دوستت دارم! رویا می‌بینم؟ یا واقعیت است؟ دستانم را گرفت و گفت:

- روزی که به یونان رفتم متوجه شدم که بدون تو نمی‌توانم زندگی را ادامه دهم. حتی روزشماری می‌کردم برای دیدنت! نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- مریلا! من، آل، امپراطور آینده‌ی یونان را به همسری می‌پذیری؟

قطره اشکی از چشمانم به پایین سر خورد. باورم نمی‌شود که عالی‌جناب آل به من علاقه دارد! اما چه فایده؟ من که تا چند هفته‌ی دگر ازدواج خواهم کرد. پس تصمیم گرفتم سکوت کنم. لبخند آرامش‌بخشی زد و اشک‌های صورتم را پاک کرد. با صدای آرامی گفتم:

- من هم دوستت دارم عالی‌جناب!

صدایم را شنید. به دستانم فشاری داد و با عشق گفت:

- می‌دانستم. حال فکر می‌کنم که تو را بیشتر از قبل دوست می‌دارم!

سری تکان داد و گفت:

- من نمی‌گذارم این ازدواج سر بگیرد؛ حتی به قیمت جانم!

از علاقه‌ی صادقانه‌اش لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

با صدای قدم‌های فردی که پشت سرمان بود سر برگرداندم و به او خیره شدم. رامان؟ او اینجا چه می‌کند؟ نکند صحنه‌های عاشقانه‌ی ما را تماشا می‌کرده است؟ مانند همیشه لبخندی بر لب داشت؛ اما این بار لبخندش محزون بود. به طرفمان قدم برداشت و رو به عالی‌جناب تعظیمی کرد و پس از مدتی سکوت گفت:

- حدس می‌زدم که شما همدیگر را دوست می‌داشتید.

آل ابروانش را در هم کشید و چیزی نگفت؛ اما رامان به طرف من چرخید و به من نزدیک‌تر شد. دستانم را در دستانش گرفت و ادامه داد:

- من می‌دانستم کس دیگر را در سر داری؛ چون هیچ موقع به من توجهی نمی‌کردی.

لبخندش پاک شد و صورتش غمگین شد. دستانم را فشاری داد و گفت:

- من دوست ندارم که همسر آینده‌ام به من هیچ علاقه‌ای نداشته باشد؛ پس تو می‌توانی با او ازواج کنی.

سری تکان داد و گفت:

- آرزوی من خوشبختی توست!

و روبه آل کرد و گفت:

- مراقبش باش!

و رو به من گفت:

- دوستت دارم.

و از آنجا دور شد.

می‌دانم که قلبش را شکستم؛ اما او دیگر از علاقه‌ی ما به همدیگر مطلع شده است؛ پس هیچ فایده‌ای ندارد. اشک‌هایم را پاک کردم و به آل خیره شدم. مات و مبهوت به رفتن رامان نگاه می‌کرد. به طرفش حرکت کردم و گفتم:

- عالی‌جناب!

دستانش را بالا آورد و گفت:

- از حالا به بعد مرا آل صدا کن.

سری تکان دادم و گفتم:

- رامان از عشق من به شما مطلع شده است. او به من علاقه داشت، اما... اما...

و چیزی نگفتم. لبخندی زد و گفت:

- فقط همین را می‌توانم بگویم که او مرد بسیار مهربان و بزرگواری است.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- من با پدرم درباره‌ی تو گفت‌وگو کرده‌ام و او خواهان این است که با تو ملاقاتی داشته باشد.

سری تکان دادم و گفتم:

- پدرم؟

باز لبخند آرامش بخشی زد و پاسخ داد:

- من او را قانع می‌کنم!

لبخندی به مهربانی‌اش زد که با شیطنت گفت:

- حال که من با پدرت گفت‌وگو می‌کنم، تو باید از من تشکری کنی!

و به طرفم قدم برداشت. متوجه قصدش شدم و با عجله به آن طرف حرکت کردم. آل فریادی زد و گفت:

- برای فردا آماده باش؛ چون می‌خواهی پدرم را ملاقات کنی.

و دیگر صدایی از او نیامد. خوشحالم که بالاخره می‌توانم او را به عنوان همسر خود بدانم.

«آل»

لبخندی از خوشحالی مریلا زد و سوار اسبم شدم و به طرف قصر حرکت کردم. امروز بهترین روز زندگی‌ام بود. مریلای مهربانم خوشحالم که مرا دوست می‌داری. وارد حیاط قصر شدم و از اسب پایین آمدم. محافظ شخصی پدر که آن طرف‌ها بود، به من نزدیک‌تر شد و تعظیمی کرد و گفت:

- عالی‌جناب به سلامت باشد.

سری برایش تکان دادم. شمشیر و کمانم را به او سپردم و داخل شدم. امروز برعکس روزهای دیگر برای همه لبخند می‌زدم. خدمه‌ها متعجب به من نگاه می‌کردند. تعظیمی برایشان کردند که با لبخند جوابشان را دادم و از کنارشان گذشتم. راهم را به طرف اتاق پدر کج کردم. رو به خدمه گفتم:

- ورود مرا به پدر اطلاع بده.

- چشم قربان.

طولی نکشید که برگشت و گفت:

- عالی‌جناب منتظر شما هستند.

سری برایش تکان دادم و داخل اتاق شدم. پدر کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون چشم دوخته بود. به طرفش حرکت کردم و متوجه شدم که به پرندگانی که به صورت گروهی در حال پرواز بودند نگاه می‌کرد. صدای آرامش‌بخشش به گوش رسید:

- سخت را بگو.

- پدرجان بالاخره با دختر موردعلاقه‌ام گفت‌وگو کردم و قرار شده است که اگر اجازه بدهید او فردا به ملاقات شما بیاید.

همان‌گونه که به بیرون خیره بود گفت:

- مانعی نیست؛ می‌تواند بیاید.

لبخندی از رضایت پدر زدم و به او خیره شدم. هرچه می‌گذشت موهایش بیشتر رو به سفیدی می‌رفت. دستانش چروکیده شده بود؛ اما هنوز آن ابهت و اقتدار از چشمانش بیداد می‌کرد. نمی‌دانم چرا حس می‌کنم امروز کمی آرام به نظر می‌رسد و کمی ناراحت است. می‌دانم که اگر هم اتفاقی افتاده باشد، چیزی به من نمی‌گوید. تعظیمی کردم و بعد از سپاسگزاری زیر لب از اتاق خارج شدم.

صبح از خواب بیدار شدم و لباس‌های مناسبی به تن کردم و بعد از خوردن صبحانه از قصر خارج شدم. بازار شلوغ بود و هرکسی سرش به کارش گرم بود. به طرف خانه‌ی

مریلا حرکت کردم. راهی نرفته بودم که مریلا را از دور مشاهده کردم. با دیدن من لبخندی زد و به طرفم آمد. نگاه خریدارانه‌ای به او کردم. تعظیمی کرد و گفت:

- درود بر مرد شجاع.

اخمی کردم و گفتم:

- اگر بار دیگری برایم تعظیم کنی ناگزیر می‌شوم...

دستانش را بالا آورد و با عجله گفت:

- باشد باشد، من عذر می‌خواهم قربان!

لبخندی زدم و گفتم:

- پدر منتظر ماست.

سری تکان داد و گفت:

- برویم.

و به طرف قصر به راه افتادیم. طولی نکشید که ما جلوی در ایستاده بودیم. خوب می‌فهمیدم که مریلا استرس دارد. دستانش را در دستانم گرفتم. سردی دستانش باعث سرد شدن دست‌هایم شد. لبخند آرامش‌بخشی زدم و گفتم:

- مریلا! نگران نباش!

لبخندی زد و سری به علامت مثبت تکان داد. پس از آن که ندیمه ورود ما را به پدر اطلاع داد، وارد اتاقش شدیم. پدر روی صندلی نشسته و به ما خیره شده بود. مریلا تعظیمی کرد و گفت:

- امپراطور به سلامت باشند!

پدر که پیدا بود از او خوشش آمده است، لبخندی زد و گفت:

- سپاسگزارم! بنشین.

برای من هم لبخندی زد و گفت:

- پسرم بنشین.

سری برایش تکان داد و کنار مریلا نشستم. پدر سری تکان داد و گفت:

- پیدا است دختری خوب و جسوری را برگزیده‌ای.

لبخندی رو به مریلا زدم و گفتم:

- آری، مریلا دختر شجاع و مهربانی است!

نفس عمیقی کشیدم و در ادامه گفتم:

- او به‌خاطر نجات جان پدرش به تنهایی به یونان آمد.

پدر ابروانش را بالا برد و با تعجب به او خیره شد. مدتی در سکوت گذشت که پدر رو به

مریلا گفت:

- دخترم شغل پدرت چیست؟

با سؤال پدر مریلا نگاهی به من کرد و با صدایی که به زور شنیده می‌شد گفت:

- او یک کشاورز است.

پدر نگاهی به من کرد و چیزی نگفت. می‌دانم که او دوست ندارد من با دختر یک

کشاورز ازدواج کنم؛ اما من هرطور شده است با او ازدواج می‌کنم! مریلا سرش را بالا

آورد و گفت:

- می‌دانم که شما دوست ندارید که پسرتان، امپراطورآینده‌ی یونان، با دختری که از خانواده‌ی غیر از اشراف است ازدواج کند.

نفس عمیقی کشید و با ناراحتی گفت:

- آل باید با دختری که از اشراف است، ازدواج کند.

پدر دستانش را بالا آورد و گفت:

- من به انتخاب پسرم احترام می‌گذارم.

دستی به موهای سفیدش کشید و گفت:

- درست است که امپراطور باید با دختری از خانواده‌ی بالا ازدواج کند؛ اما نظر من این نیست.

با تعجب به پدر نگاه می‌کردم. خدایا شکر! پدر لبخندی زد و گفت:

- از همان نخست که تو را دیدم، متوجه شدم که تو دختر پاک و عاقلی هستی و می‌توانی برای یونان ملکه‌ای باتدبیر شوی.

و لبخندی به هر دویمان زد.

مریلا سرش را آرام‌آرام بالا آورد و به پدر خیره شد. نگاه قدردانی به پدر انداختم و گفتم:

- حال که پدر موافقت خود را اعلام کرد، باید موافقت پدر مریلا را هم جویا شویم.

پدر از جایش بلند شد و گفت:

- خود با پدرش در رابطه با این موضوع گفت‌وگو می‌کنم.

من و مریلا هم از جای بلند شدیم و پس از تعظیمی کوتاه از اتاق خارج شدیم. بابت موافقت پدر بسیار خرسند بودم. می‌دانم که پدر می‌تواند پدر مریلا را هم راضی کند.

«مریلا»

پدر و مادر موقعی که متوجه شدند من کس دیگری را در سر دارم و موقعی که متوجه شدند رامان به خاطر عشق من و آل عقب نشسته است، بسیار ناراحت شدند؛ اما پدر و مادر باورشان نمی‌شد که امپراطور یونان به من علاقه داشته باشد. مادر می‌گفت: «این غیرممکن است که امپراطور به تو علاقه داشته باشد!» با پدر گفت‌وگو کردم و او را راضی کردم که فردا با در آل صحبت کند. پدر نخست ناراحت بود که من با این کارم دل رامان را شکستم؛ اما به اصرار من موافقت کرد. از اینکه قرار است ملکه‌ی یونان بشوم، خوشحال بودم. راستش خود هم باورم نمی‌شود که قرار است ملکه‌ی یونان بشوم.

بالاخره آن روز را هم به صبح رساندم و پدر به ملاقات پدر آل رفت. چند ساعتی می‌گذشت که پدر به آنجا رفته بود؛ اما هنوز خبری از او نبود. با استرس به در خانه خیره شده بودم و به این طرف و آن طرف می‌رفتم. طولی نکشید که در خانه به صدا در آمد. مادر از جای بلند شد و گفت:

- من می‌روم.

و به حیاط رفت. مدتی بعد هردو داخل خانه شدند. پدر با لبخند وارد خانه شد و چیزی نگفت. به طرفش حرکت کردم و به او خیره شدم. مادر سری تکان داد و پرسید:

- چه شد؟

- پدرش مرد بسیار باتجربه و بادرایتی بود و خودش هم پسری شجاع و ورزیده‌ای بود.

لبخندی از تعریف‌هایش زد و منتظر به او چشم دوختم.

- دخترم می‌دانی که از این به بعد باید از ما جدا بشوی و به کشور دیگری بروی؟

سری تکان دادم و با ناراحتی سرم را به زیر افکندم. پدر سری تکان داد و گفت:

- من موافقت خود را اعلام کردم.

لبخندی زد و به طرفم قدم برداشت و در ادامه گفت:

- می‌دانی که باید همسر امپراطور یونان و ملکه‌ی یونان بشوی؛ پس باید همه‌ی تلاش‌ها

را بکنی تا وظایفت را به خوبی انجام بدهی.

سری تکان دادم و گفتم:

- من همه‌ی تلاش‌ها را می‌کنم پدرجان!

دیگر نتوانستم بغضم را قورت بدهم و به گریه افتادم. مادر مرا در آغوش کشید و پا به

پایم گریست!

امروز قرار بود همراه با پدر، مادر، آل و پدرش به یونان برگردیم و در آنجا ازدواج کنیم.

وسایل موردنظرم را جمع‌آوری کردم و نگاهی به خانه انداختم و گفتم: «خدانگهدار» از

اتاق بیرون آمدم و وارد حیاط شدم. همراه با پدر و مادر و بقیه به طرف یونان حرکت

کردیم.

بالاخره بعد از چند هفته به یونان رسیدیم. بی‌تابانه منتظر روز ازدواجمان بودم. قرار بود

هنگامی که مراسم ازدواج را برگزار می‌کنیم، آل هم به عنوان امپراطور یونان معرفی

بشود.

لباس مخصوص مراسم را به تن کردم و خود را در آینه‌ی اتاق نگاه کردم. صورت سفیدم زیباتر از همیشه بود. لبانم همانند گل سرخ شده بود. تاج زیبایی روی موهای به رنگ شبنم گذاشته شده بود. با این لباس همانند فرشته‌ها شده بودم. تور زیبایی روی صورتم افتاده بود که زیبایی‌ام را چند برابر می‌کرد. لبخندی برای خود زدم و گفتم: «حتما از دیدنم در این لباس بی نظیر خوشحال می‌شود!»

با صدای در به پشت چرخیدم و با دیدن او که با لبخند به طرفم می‌آمد، سرم را به زیر افکندم. با دستان قوی‌اش سرم را بالا گرفت. زیبا بود؛ اما زیباتر به نظر می‌رسید. لبخند دلبرانه‌ای برایش زدم و صورتم را به صورتش نزدیک‌تر کردم. دستانش را باز کرد؛ مرا در آغوش کشید و زیر گوشم گفت:

- ملکه‌ی من دوستت دارم!

«تو را به جای همه‌ی کسانی که شناخته‌ام دوست می‌دارم

تو را برای دوست‌داشتن، دوست می‌دارم

تو را به خاطرِ خاطره‌ها دوست می‌دارم

تو را به خاطرِ لاله‌های وحشی

به خاطرِ گونه‌ی زرین آفتابگردان

برای بنفشیِ بنفشه‌ها دوست می‌دارم!

تو را برای لبخند تلخ لحظه‌ها

پرواز شیرینِ خاطره‌ها دوست می‌دارم

تو را به اندازه‌ی خودت، اندازه‌ی آن قلب پاکت

دوست می‌دارم!

تو را به‌خاطرِ دوست‌داشتن، دوست می‌دارم

تو را به جای همه‌ی کسانی که دوست نمی‌دارم...

دوست می‌دارم!»

پایان